۳۷

خاک ره از کیمیای مهر بسازم ولی
پادشاه من کجا نظاره بر زر میکند

دل ز شوق دانه زنجیر طوق گردن شکی
یاد خاک بوته و دکان زرگر میکند

دل که از طور محبت رفت در معراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

آنکه در هر گوشه دارد چون فغانی صد اسیر
کی بغیر تیغ خاره اش یکبار سر بر میکند

دلم که همره آنچه جواهر حسن شود
گذار تا برود آنقدر که مست شود

ز دیده دامن پاک تو مهر و ماه بشو
درست باد کتانی که خاک پست شود

قلم دریغ مدار از صحیفه عاشق
که این شکسته باصلاح تو درست شود

دیده چو می پرورد دردمند کلاب
بیار که آن زمان موسمی که مست شود

مراد دل چو ندیدم نعم نهادم دل
که حکم خیر و شر خلق از نخست شود

دلم بخدمت سرو قدت برآمد از
اگر نماز گشت نهالی که خانه پست شود

دلیر نیست فغانی بسوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب راحت سود

[illegible] بیرون از طریق بود
اما چه چاره چون دل [illegible] بود

[illegible] فرشته از در میخانه بازگشت
عقلم که دیرساله رفیق سفینی بود

[illegible] که از دهان صراحی شنید جام
کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود

[illegible] تاب و در میخانه صید شد
مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقی
از جا شدم که نکته نجات دمی بود

اندیشه مفرح یاقوت داشت دل
غافل که نشاء از می معجون عشق بود

هم در میان گریه فغانی فرو درفت
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریب بود

[illegible]

تا چند بسوء ای جهان بند توان بود
مردیم درین کهنه سرا چند توان بود

شد نقش دل از تخته گل چند ... بود
گریان پی خوبان شکر خند توان بود

بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی کلک شکر و قند توان بود

حیفست که رنجی نبرد بنده مقبل
امروز که مقبول خداوند توان بود

زنجیر بیارید که سر رشته شد از دست
عاشق نه چنانم که خردمند توان بود

در حسن و فا کوش که گر قول بود ...
صد سال بیک وعده سوگند توان بود

مائیم و همین زمزمهٔ عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
وز دیگرشم که نام و... میتوان شنید

قدت بلند باد که بر نخل حسن تست
آن گل که از نسیم وفا میتوان شنید

خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند
ور هم سخن کنند کی میتوان شنید

فریاد ازین سماع و فغان زین صدای نی
یک ناله هم ز نخل ما میتوان شنید

بگشای لب که هرچه بگوئی همان کنم
حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید

مقصود صحبت گل ورنه بوی گل
انصاف اگر ... میتوان شنید

شد سالها که ناله فرهاد پست شد
در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

جائی که بسته تو زبان آوری کند
دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

فراموشم شود خندان گر ... پیدا آئی
دلی فریاد از آن ساعت که یکبارگی در آئی

ملامت بین که هر سنگی که ... فرهاد
هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد آئی

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیاد آئی

نه تنها آشنا بیگانه را هم مهربان شد دل
بکوی معرفت شان منفعتانم قطره اشکی

سخن کز جان برد درد دل ناشاد می آید
که از وی بوی کوی خاک مردم آزاد می آید

چه میپرسی فغانی داستان طرز اشک من
که آن بر کوه اگر خوانند در فریاد می آید

اگر جان بر سر خاکم چمنی ساخته اند
عشق صنایع نکند هیچ عزیزان بشنو
در حقیقت نسبت عاشق و معشوق یکیست
یک چراغست درین خانه واز پرتو آن
حال عشاق چه باشد که ازان سنگ دلی
غم شبرنگ تو [illegible] بقصد دل ها

چمنی بر سر خویش کفنی ساخته اند
که چها در صفت کوهکنی ساخته اند
این فضولان صنم و برهمنی ساخته اند
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
کنده دندان طمع با سخنی ساخته اند
که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته اند

تا کشد بار غم عشق فغانی همراه
دلش از سنگ و ز آهن وطنی ساخته اند

باین جاده دو عالم تا سر سوزن خواهد بود
[illegible] ترا یاد آرم [illegible]
در [illegible] نخجیری نرگسی دندان فرو برده
تهی [illegible] در صحبت احباب شیرین باشد
ز زخم دل طپید [illegible] از جان برم
نسیم برهمن گر روضه سازد [illegible] اجزا
عروسی در سر رده روز عهدی [illegible]
وفای عمر اگر این است [illegible] جمع
نه مرد عشق خوبانی فغانی [illegible] بگذر

بزنجیر محبت گردنم در بند خواهد بود
بلا آن دل که بر وصل تو خرسند خواهد بود
امید ما بران لبهای شکر خند خواهد بود
مکن ابرو ترش تا کی کلاب [illegible] خواهد بود
کجا از نامه و قاصد دلم خرسند خواهد بود
همان خون در دل پر از غم فرزند خواهد بود
نپنداری که تا آخر یک سوگند خواهد بود
نخواهد خاک شد این چشمه تا چند خواهد بود
ملامت میشوی کز غم زیاران پند خواهد بود

رسید آن شمع وار هر جانبی پروانه میجوید / پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید

چه گویم کان شی ار سوای گلرخی چون خود / چه آتش گشته در کوی ملامت جا نمیجوید

زند خوبی و مستی خون کند در کاسه ام اکنون / که پیمان بسته با مسکون لبی پیمانه میجوید

رود تنها و نگذارد که با شم همرهش دائم / که همتای خود آنجا [illegible]

نگردد آشنا با من گر هم مهربان گردد / [illegible] خود کاشانه بیگانه

کجا آرام گیرد در رو دهشت دردی ره خواب / کسی کان چشم مست و غمزه ترکانه میجوید

نگردد گوش بر قول کسی اکنون که عاشق شد / بی خواب از دعای هر شبی افسانه میجوید

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک میروید / عجب گر بر مراد من گلی زین خاک میروید

پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین گلها / که تو نو نهر من از گلشن افلاک میروید

منم در عالم و انجا نهای سنگ بیقیمت / ز خاک سنگدل آنهم بصد امساک میروید

مرا از هر گل نو در جگر خاری شکند آری / که از دلهای ریش و سینهای چاک میروید

دمی با قیمت دامن برچینی از آب و خاک من / هنوز اثر که [illegible]

چو منع بهره ام از عشرت دنیا به سود دم زاغ / که بر طرف چمن گل میدمد یا [illegible] میروید

فغانی پاک شو تا مهر گردد کینهٔ دشمن / که داروی محبت از زمین پاک میروید

بگذشت و از غرور عتابش کسی ندید / پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید

منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش / هرگز میان بزم شرابش کسی ندید

آب حیات بود دو لبی تر نشد ازو / گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

پرون رفت و خلق جهانند عاشقش / عالم گرفت و پا برکابش کسی ندید

مرشب در آرزوی وصالش که کیمیاست / خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

یارب چگونه بود جو گل تازه عالمی / آن چشمه که مسیح عذابش کسی ندید

آمی نهان کشنده فغانی و جان سپرد
رفت آنجنان که مسیح علاجش کسی ندید

ساقی چه [illegible] ده از آب چه خیزد / ص لشنه عشقم زمی ناب چه خیزد

گل دیده [illegible] و دل [illegible] / مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد

خنجر بکشش از دور که من میسد سلام / نزدیکتر آ زین غضب و تاب چه خیزد

در هم بکشش ابرو تمنای دل ما / چون حاجب ابروش از این باب چه خیزد

چو [illegible] تو خوردیم چرا غیر کشد تیغ / تسلیم چو شد صید ز قصاب چه خیزد

د[illegible] خواب شد آن غمزه بسکلی که مرا کشت / تا باز چه بنماید و از خواب چه خیزد

اشک تو نیارد گل مقصود فغانی
پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

صبحی بس آن شاخ گل از خواب نخیزد / تا نیم شبی مست بمهتاب نخیزد

[illegible] دل عاشق / زانگونه که آتش بچنین تاب نخیزد

[illegible] بود که آن غمزه بر آشفت / بی جوشش خونی رگ قصاب نخیزد

هر چند بسم [illegible] غمم پاک نکردم / گردی است درین دل که بصد آب نخیزد

[illegible] خوردم از عشق بگویید بزاهد / تا خیز از گوشه محراب نخیزد

پهلو چو م تیغ [illegible] از بر سر کاری / مرد سبز از بستر سنجاب نخیزد

این بیخودی و مستی عشقت فغانی
زینگونه خرابی زمی ناب نخیزد

روز گلگشت و یاران برم عشرت ساختند / گلرخان رفتند در گلزار و صحبت ساختند

[illegible]

گوشه بستان خوش است اکنون که گلرویان
هر یکی پای گلی جستند و خلوت ساختند

کار افتاد دست عاشق را که در صحرا و باغ
دلبران هر رو مجلس را نوبت ساختند

وقت آن آمد که در عالم بدست آید گلی
بینوایان بس که با خاره دولت ساختند

قصر یاقوت است پنداری در خاقان
گر برای عشرت اهل مروت ساختند

دوست دارم طور میخواران گر دمی
در زمانش مست از [illegible] جنت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه جان پرور بود دام آنرا که خند

آه ازین بستان که تا برگ [illegible]
از برای رفتنش صد گونه علت ساختند

باده پنهان کن فغانی تا نگیرد نام بر
کیمیای کان امید از زر حیلت ساختند

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز حور و بستان ز روضه [illegible]

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهربار
[illegible] انیس شد و بخت مهربان گردید

بیک دو قطره که از دیده ریخت بلبل مست
نظاره کن که چها در چمن عیان گردید

کسی که پای بساطی نشست بر لب جوی
میان برگ گل از چشم [illegible] نهان گردید

چنان پیاله دردی کشان لبالب شد
که خاک را ز [illegible] آب [illegible] گردید

شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل
[illegible] ساغر [illegible] روان گردید

سوا خوش فغانی حریف باده طلب
کنون که در همه جا مست ترانه گردید

می ز باده آن رنگ آل تا چه کند
حضور عیش و غرور جمال تا چه کند

گره فکنده در ابرو و کج نهاده کلاه
کشیده خنجر مژگان خیال تا چه کند

لبش بخنده و جانبخش صد دیانت کرد
ملاحت خط و اکسیر خال تا چه کند

کند نگاه و من از پی روم رسیده ز خود
بدام میکشدم آن غزال تا چه کند

[illegible]

خیال میوهٔ مقصود میپرد عاشق
ملالتیت عجب در دلم چه خواهم دید
ز چشم زخم جهان ایمنست صحبت ما
... کشد که بدستم هلاک خواهی شد

ولی که کاشته آن نهالی تا چه کند
سحاب بیخبرم این ملال تا چه کند
ولی نتیجهٔ روز وصال تا چه کند
بروزگار من این نیک فال تا چه کند

بهر بهانه ز آتش و مست بیهوش شد
غم فغانی آشفته حال تا چه کند

پیش لب که مرد که هم از تو جان نبرید
جاوید کام آن که تویی در ریاض دهر
ف... ب نقد کدام آرزو دیدی
... که میکند که مرا از فرقتش تو گشت
کی در دلش گذشت که سوز من از کجا
تکرفت در ... م ز داغ هم ز رنگ
کس را چه العطالی مرا طعن میکشد

یک آفریده از تو مسیحا زیان نبرید
گلدسته که آفت باد خزان نبرید
عاشق که هیچگونه مراد از جهان نبرید
از خون چو کس پیراهن پاکت نشان
دشمن که آتشم زد و داغ نهان نبرید
هر کس چه عیبها که درین استخوان نبرید
آسوده را چه درد که زخم نهان نبرید

چشم باز کرد فغانی بران نگر
خود را بهیچ شکل دگر در میان ندید

... ان که دل بهیچ مقامم نمیکشد
بیگانه ام ز نقل و شرابی که عشق را ست
آزرده ام چنان که بگلگشت کوی تو
دست من و میان تو زین نازکان شهر
دل میبرد و نشسته و ره منزل دری
امروز هم بوعده مرو آفتاب من

کس جرعهٔ شراب بجامم نمیکشد
اندیشه در حلال و حرامم نمیکشد
دل هم باختیار تمامم نمیکشد
جا بگیر از تو کس چو بدامم نمیکشد
رغبت بسوی هیچ کدامم نمیکشد
کاین داغ جا بکند از شامم نمیکشد

این عمر تمام که در سال و مه گذشت | یار دعا و ننگ سلام تو میکشد

جز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند
همصحبتی که ننگ ز نامم میکشد

احباب را ادای کلام تو میکشد | نقل درست و بحث تمام تو میکشد
مردم رقیب از تو پیامی رساندم | باک از رقیب نیست پیام تو میکشد
بیدادگر که خون سواران از فلک | صیدی که در شکنجه دام تو میکشد
ده زین غرور حسن که در سر کل زمین | خلقی در آرزوی سلام تو میکشد
ما را که آتشیم تمام از هوای تو | در آب دیده وعده خام تو میکشد
چون آب زندگی همه جانی ولی چه سود | چون زنده میکنی و [illegible] تو میکشد
پیدا بود که روضه بخند آدمی رسد | ما را هوای صحبت عام تو میکشد

در آب و آتشست فغانی ز دست تو
وسواس دل بگفتن نام تو میکشد

روزی فلکم پیش در او نرساند | بختم بقبول نظر او نرساند
زانم چه که بر اوج رسید اختر طالع | در حال [illegible] اثر او نرساند
عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد | دستی که بطرف کمر او نرساند
عشقم تن چون موی برو در سینه آویخته | یکبار در آغوش چو بر او [illegible]
یارب ز چه رنجیده شد آن مست شبانه | دندان چو کسی بر شکر او نرساند
دهن آلوده شد از صحبت عاشق | لب گرچه بجز [illegible] شکر او نرساند

چون دست سرا[illegible] فغانی
از زاری کلک [illegible] تر او نرساند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد | چه ماتمیست که اندوه عالمی دارد

[illegible]

خواب جالم و باکس نمیتوانم گفت
شدست تا مه سیه خواجه را ز خالم
مراد ما بمیان سهی قدان بستند
امید نیست که از باغ وصل چینم گل
چه دل نهی بر شیقان ناز پروردم

خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد
دلش خوشست که در دست جامی دارد
ولی چه سود که لبس جای محکمی دارد
هنوز دیده خونین دلان نمی دارد
کیست یار تو گر مهر تو غمی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده
جدا ز ساقی گلرخ چشمی دارد

چه تندیست که بر رویت نگاه نتوان کرد
شیوه های دگر زنده میکنی ما را
ن شراب که دیگر کار شعاع کرد
ز بس که دود برآوردی از دلم چو سپند
چه سود ز بس همه آب حیات که سوز
حیس شراب کجا خورده بهشتی بین

نهفته روی نکویت نگاه نتوان کرد
بجور تندی خویت نگاه نتوان کرد
دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد
بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد
بسبزه لب جویت نگاه نتوان کرد
که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد

بکشت فغانی دیوانه را کشید بخون
فغان که بر سگ کویت نگاه نتوان کرد

شبها گذشت و چشم مس گلخط آرامی نزید
گذشت عمر ز بس باش گل رخان چون من سوخت
یکشب سر شعله ام سامان ما البتی نیافت
میخواست عشق جان ستان قتل یکی از عاشقان

بی گریه صبحی دم نزد بی خون دل شامی نزید
پروانه شمعی نشد داغ دلارامی نزید
روزی دل دیوانه ام روی سرانجامی نزید
از من زبونتر در جهان سودای بدنامی نزید

عمریست کز دلتنگی دارد فغانی از بتان
سر گرکشاد کار خود از حلقه دامی نزید

[illegible]

[illegible]

دود برآمد ز دلم چون سپند
آه که با طالع بد آمدم
عاشق دیوانه چه داند که چیست
پند مگویید که من عاشقم
سوختم این داغ جفا تا بکی
صید مرادی نفتادم بدام
هر که به بسیاره به آمدست

چو ور شد از سر و کارم گره
دود سپندم نکند ارجمند
طالع فرخنده و بخت بلند
نیش زنانم نبود سودمند
پخته شدم آتش بیهوده چه
گرچه بهر سو بکشندم بکمند
دود سپندش نبود سودمند

سوخت فغانی و قبولی نیافت
آه ازین مردم مشکل پسند

معاذ الله گرت با دشمنان غیرت زیاد افتد
بخود وصلت روا امید اشتم بر دیگران [illegible]
دلم خواهد که سایه دیده بر اندام [illegible]
رقیبان حال من هر روز نمیدارند اگر سوزم
شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در نمی آیی
مبر حاجت بغیر ای دل که در دست کسی نبود

من مبتلا به ار غصه آتش در نهاد افتد
جدا زانم که فالم جمله بر عکس مراد افتد
چه میجویم که از چشم جهان بینم سواد افتد
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد
چرا باد و ستیزد که بخیلین بر اتحاد افتد
اگر نا که خدا خواهد که در کارت کشاد افتد

فغانی از نظر بازی سیه شد نامه ات تا کی
خیالت با خط تو خضر و خال فتنه زاد افتد

رفت ز چشم روشنم از اشک هجران تیره شد
بس تیره و دل بر دلم در آتشم اگر کسی
دیگر چه گل چیند کسی از گریه شبهای من
میسوزم و اکنیم گر چیست چندین سوزشم

در دل چراغی داشتم آن هم ز حرمان تیره شد
داغ تو باشد شمع من یاری اگر جان تیره شد
گر دیده آلوده ام سیلاب مژگان تیره شد
بر من چه تابد چون دلم از داغ پنهان تیره شد

[illegible]

فانی

کدام سینه که بیکدل از درد و زخم [illegible]
که با وجود دل غمخوار [illegible] سینه
کشیده جام من از [illegible] شکسته
به گریه [illegible] تیغ و قصه [illegible]
[illegible] ده و [illegible] دود کل [illegible]
اگر [illegible] بادا [illegible] کل و فا [illegible]
جان من [illegible] بیشتر [illegible]
اگر [illegible] تو بیگانان [illegible]

فالی که با خود میزدم افتاد برعکس مراد
ده گز خیال باطلم طبع پریشان برده شد

آلوده نتوان رستن بهر حیات جاودان
آینه اسکندری از آب حیوان تیره شد

سوز فغانی تا به پیش تو از شرر کمتر
هم در خور آتش بود دل خون عصیان تیره شد

دور ده خنده بر من ناشاد میکند
آن ترک مست بین که چه بیداد میکند

دارم چنان امید که پندارم این زمان
دارد به دست جام و مرا یاد میکند

عاشق چو مور در ته پا رفت و همچنان
گلگشت با بتان پری زاد میکند

شوخی که در سرش هوس مطرب و می
کی گوش بر نصیحت استاد میکند

داغی بجان سوخته ام تازه میشود
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند

با هر کسی بکوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طرز تو فریاد میکند

[illegible] حال [illegible] صف نماند
[illegible] و آینه ات [illegible] نماند
آهی ز درد [illegible] آزاد [illegible]
روزی که [illegible] نماند
[illegible] صدا [illegible]

بتان شهر که هر کار باج میطلبند
مراد سهو لود از هر که باج میطلبند

انند در جگرم آتش و این سیه چشمان
هنوز ازین ده ویران خراج میطلبند

ز درد [illegible] دل اهل روزگار پر است
بغایتی که طبیبان علاج میطلبند

منم که روی دلم در شکستگاری خود
دگر ز گبر و مسلمان رواج میطلبند

[illegible] نتوان سر چراغ مجلس انس
صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند

درون درد کشان خنده خرقه گشت و هنوز
شراب لعل ز جام زجاج میطلبند

مران ز انجمن خویش بیکسان تا زان
که جرعه ز سر احتیاج میطلبند

شکر ز شیر جدا میکنند [illegible]
نه همچو شیر و شکر امتزاج میطلبند

مرو ز دست فغانی بکمند زلف بتان
که این مراد شبهای داج میطلبند

دگر [illegible] شکایت از آن [illegible] نکرد
[illegible] امیدواری [illegible] فا [illegible]
سوی [illegible] جان تو [illegible] کسی [illegible]
گر [illegible] چشم تو [illegible] باشد
[illegible] تا او بار [illegible]
از ضعف [illegible] تحمل بار [illegible]

که هر دو دیده بی [illegible] دل او کار [illegible]
[illegible] تا [illegible] نمود
بمعنی [illegible] و ز [illegible] دوی [illegible]
که [illegible] داد [illegible]
که بجان کندن [illegible]
بمجلس [illegible] پیش سوی [illegible] نکرد
[illegible]

گهر میریزد و خشک درخت بار می آرد / سرشک لعل من حاصل کل آزار می آرد

که صحبت را ز خلوت بر سر بازار می آرد / سگ آن دیده بر خورد جامم این آن می

فرح دارد ولی تلخی صد انمیقدار می آرد / شراب لعل با محبوب بی بیم انجام تو شدن

که گرد دل بسته شیر از آسایش داری آرد / مکش عیب من از مستی و سربازی شراب این

شراب آتش موکشان در خدمت خمار می آرد / خوشا مرد سلامت که بهر بگریزم از مستی

اگر یک جرعه می نوشد روان اقرار می آرد / بجان بخشی می آنکس که دایم میکشد انکار

فغانی ماه شبگرد تو از عین مو آداری
گذر بر چشم بیخواب و دل بیدار می آرد

خوش آنکه در صف رندان نشست و جام کشید / کنون که باد خزان ورشش لعل جام کشید

بسی که جام شراب آتش چو ساغر بدام کشید / دلم که جام بخون دشت سالها چو حباب

که در رهش ورق زر با خرام کشید / خزان درآمدن آن سوار حاضر بود

ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید / فلک بداد مرادم چنان که دل میخواست

سنان دیده شیران تیر کام کشید / شدم اسیر شکار افکنی که صد باره

خوش آن حریف که این باده را تمام کشید / هزار جرعه غنیمت در قرابه عشق

ز بار سرکه نه بعد از فراق کام کشید / چگونه لذت جام وصال دریابد

بگرمی نفسش بر کنار بام کشید / خوش آن فتاده که هر چند یار سرکش بود

بسیل داد فغانی سر فتنه عشق
نه نام نیک شنید و نه نیک نام کشید

حکایتی که از و داشتم تمام شنید / سحر فغان من آنچه بطرف بام شنید

عیان نگشت که خود کام من کدام شنید / زیان دشمنی و نفع دوستی گفتم

چو حال خسته دلان اسیر دام شنید / دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس

پیمانهٔ یار معشوق چنین در حمیت / مخجسته وقت اسیری که این سالم نشنند
بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر / هزار طعنه ز نرگس برای نام شنید
سلیم گو بجواب سکته بردارد / بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید

دگر ز عشق جوانان بست توبه نکرد
بنکته که فغانی ز شیخ جام شنید

جز جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد / خوبی که جفایی نکند خوب نباشد
جایی نرسد نکهت پیراهن یوسف / گر خود کششش از جانب یعقوب نباشد
هرگز دل بر خون نشود طالب درمان / ما را که بجز درد تو مطلوب نباشد
یک شمه نجات از الم عشق نیابد / آن زاکه بدل صبر صد ایوب نباشد

گر جذبهٔ عشقت نشود یار فغانی
در راه طلب سالک مجذوب نباشد

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد / خون گریم و نظارهٔ محبوب نباشد
هر ناله مثال من و او قاصد در دست / دل سوز مرا حاجت مکتوب نباشد
[illegible] دل مهرپرستان / یک ذره نباشد که مجذوب نباشد
گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی / هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد
شفقت که فرمان سگ کوی برد مرد / این درد چو در دل ایوب نباشد
سگ نیست که در پیراهن قصهٔ یوسف / خونبار تر از دیدهٔ یعقوب نباشد

دل بر مکن از یار جفا پیشه فغانی
یاری که جفایی نکند خوب نباشد

مجاوران سر کوی یار سر بخشند / خورند زهر و بخیل خدا شکر بخشند
چه جای بادهٔ لعل و مفرح یاقوت / در انعام که احباب جام زر بخشند

گدای شهر کجا همعنان تواند شد | بر دری که کهی تاج و که کمر بخشند
همین بود کرم دلبران با اهل نظر | که سیم ناب ستانند و خاک زر بخشند
بر امید که خوبان ز داغ دور جهان | که گل دهند بعشاق یا ثمر بخشند
اگرچه یک هنرم هست و صد هزاران عیب | امید هست که عیبم بآن هنر بخشند

هوای میکده دارد دهقانی چو بود
بود که اهل دلش همت نظر بخشند

هرگز ز رخت سیر نگاهی نتوان کرد | وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی که نباد دیدن روی تو گذرانم | شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد
سوزی نه هوای ... افسون محبت | چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد
خنجر مکش ... خلقی مکش از رشک | از بهر سری قصد سپاهی نتوان کرد
ای شاخ گل از سایهٔ لطف تو ده حاصل | گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد
مجنون نتوان سوخت که از بادیه بیرون شد | قطع نظر از خانهٔ سیاهی نتوان کرد

چون جادهٔ ت در دل برد دهقانی
محنتکدهٔ منزل شاهی نتوان کرد

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید | می پیغش بدست آمد گل بیخار می باید
چرا باشند مرغان بهشتی حبس در مکتب | مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می باید
چو نام دوستی بردی بغیشان از دوکان | نگفتن رهت ناید کارها کردار می باید
خوش است آن وعده گر جانان بمقصودی رساند ... | زبان چرب را شیرینی گفتار می باید
نه آسان است کشش خلق را دوستی ز نزه | لب شکرفشان و غمزهٔ خونخوار می باید
زانرو کی که بنشاند غباری نیست آزاری | بلای بنیت کالای حسن گو بسیار می باید
جمال چهره معنی ندارد عاشق حیران | متاعت نیست ای دل اکنون بازار می باید

ای باغ نوبهشت [illegible] زعفران [illegible]

چون سبزه [illegible] بلبل [illegible]

ای سبزه [illegible] ابروی کاکل [illegible]

[illegible]

ای نوبهار [illegible]

دل [illegible]

سران محفل که در عالم ازان مشهور بود | بساری میتوان از پیش بردن بار می مام

فغانی خانه ویران ساز تا یابد بقا گیرد
اثر جوای که ماند در جهان ایثار می باید

شراب جور دو شیمون بعاشقان آورد | چه آفتست که احباب ابجان آورد
چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون | گرفته کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم این ہوس مان برآید دود | که عشق خانه کنم نی پر استخوان آورد
نوید رحمت جاوید از بهشتی دوست | فرشته که بمن نامه امان آورد

شدم زعربده آتش طراز آه ازان بدمست
که یکدو بوسه کرم کرد و بر زبان آورد

نسوزیم که گل این چراغ میماند | غبار میرود از پیش و داغ میماند
جواز قبای خودم کهنه ئی نمی بخشی | مگو که این سخنم در دماغ میماند
ز بی صفای بناگوش و دانهای عرق | که هر یکی بدر شب چراغ میماند
فسانه تر احباب و قول باطل خصم | بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میماند
خوشش آنکه دف که چون سر نهد بپای قدح | ز باده اش قدری در ایاغ میماند
حبس سقف عجب دارم از مهندس شهر | که صوفیانه بکنج فراغ میماند

حباب شد ست فغانی خراب باده و گل
که شب بیاد تو در کنج زاغ میماند

دمبدم در عاشقی دل را زبانی میشود | وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
دل اسیر خردسالی گشت وای چرخ کهن | پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود
روز اول چون نهاد انگشت بر لوح و قلم | نقش می بستم که آن نکته دانی میشود
ماه من تا شد قرین ساقی خورشید رو | بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود

کاری نشد از پیش [illegible] کف نقد بقا [illegible]
[illegible] که بیهوده فنا [illegible]
این نقد بقا [illegible] تو کردیم
[illegible] شود دل [illegible]
گفتم [illegible]
دل [illegible]
تا رفت [illegible]

با جلوه حسن [illegible] کنید این هوس [illegible]
[illegible] کز آن کوه بقا شد
در منتظم خواب [illegible] ز افسانه و حرف
او را اگر [illegible] بسماشد

در اول عشق [illegible]
آغاز کارم [illegible] انجام [illegible]
[illegible]
[illegible] غم عشق [illegible]
ای [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
از دل [illegible]
[illegible] در خاطرم [illegible]

این خوابها که واقع شد از آب چشم من
گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

من نه آن مرغم که رنگی دارد از باغ و [illegible]
اینقدر دانم که گاهی خوش خرابی میشود

بعد ازین از دست نا اهلان نخواهیم خورد می
در تنم این آب اگر هر قطره جانی میشود

این خبرهای عجب گر یاری آرد صبا
میبرم از یاد اگر نه داستانی میشود

وه چه معنی دارد این صورت که با چندین سخن
در حضور او فغانی بی‌زبانی میشود

آه آشنا که من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل کجا این روشنی بیرون دهد

بس محالست این که گردونم [illegible]
او که تا یکذره دارم می‌ستاند جون دهد

گرنه از بیداد او مغز رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

ماهی اندامی که سوزی در جگر دارم ازو
رو نتابم گر هزارم غوطه در جیحون دهد

حقهٔ فیروزه افلاک دارد نوش و نیش
دل خراشد هر کرا گرد ازین معجون دهد

طالب صهبای عشقم که مست جام او
چشمهٔ خورشید بخشد خاک افریدون دهد

وه چه دلکش مجلسی داری که هر رو [illegible]
رو به دیوار تو آرد هیبت بر گردون دهد

عشق در هر مشربی کیفیتی دارد عجب
یک شرابست این که لیلی نشاه دیگرگون دهد

دیده دریا کن صفا تا کنارت پر شود
تا صدف باران بگیرد گوهر مکنون دهد

محتسب گر در میکده مانع نشود
رند میخواره بصد عربده قانع نشود

یا چون در ره میخانه قدم پیش نهد
کیست کان راه و روش بیند و قانع نشود

راه تاریک فنا تیزتر از نشترست
قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود

اصل این ذره سرگشته هم از خورشیدست
هم بدان اصل محالست که راجع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند
آنچه مفهوم بصد شرح مطالع نشود

۲۵

[illegible]

سعی در کار تو دارند دلا دشمن و دوست | گر ازان است که رنج همه ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و درد دل [illegible]
که به تیزی زبان رفع موانع نشود

یاد تو هیچ از دل پرخون نمیرود | ور سینه خار خار تو بیرون نمیرود

نام [illegible] دلم از جفا برست | این دردهای کهنه به افسون نمیرود

رنجیده‌ام که گر جفا جگرم آب میکنی | از چشم من بگو است که جیحون نمیرود

چشمم سفید گشت ولی آه گرد لم | زلف سیاه و عارض گلگون نمیرود

صد گونه گل ز گلشن لیلی شکفت و ریخت | داغش هنوز از دل مجنون نمیرود

آهم قبول نیست وگرنه کدام شب | کاین شعله ضعیف به گردون نمیرود

می شد فغانی از پی خوبان به صد نیاز
اما چه کرده‌اند که اکنون نمیرود

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد | ور می‌نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گه میروم در کنج تنهایی شبی | کز غصه خونم میخورد گاهی ملالم میکشد

من خود نمیگویم که [illegible] میخورد با کس ولی | آن شکل مخمورانه و تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می‌بیند مرا | چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشه صحرا همی
آنجا به یاد نرگس چشم غزالم میکشد

در روی [illegible] آن مهجبان کز مهر ماهی بود | به یک نظاره بیرون رفت از [illegible]

بوی [illegible] از ما جوار کوی [illegible] بود | که ما را چون تو همدم در این چمن [illegible] بود

[illegible] ره نداد [illegible] بدبختی | گذشت آن هم که این دیوانه را [illegible] بود

به آب چشم من رحمی کن [illegible] | که بر خورشید رخسار تو [illegible] بود

[illegible]



فتادم در تلاطم روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بی وفا کاین آدمی یا برگ کاهی بود

فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان و نام او گویا گیاهی بود

دلم بی آن شکرلب ترک عیش انجمن گیرد
به گل را او کند نی ساغر می در دهن گیرد
من از جوش جنون شبهای هجر افتاده ام محجور
صبوحی کرده او با دیگران راه چمن گیرد
زجور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
مگر رحمی کند آن بی وفا و دست من گیرد
فغان از طبع شوخ او که چون دردی کنم
مرا در پیچ و صد تکلیف در سر پیرهن گیرد
نسیمی گر رود در کوی او از من به بیدل
زرشک آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد

رود با مطرب و می بر سر شاخ آنکه در گلستانی
فغانی با دل پرخون ره بیت الحزن گیرد

صبا برگ گلی سوی من مجنون نیندازد
که از خار دگر در دلم در خون نیندازد
زرشکم سینه که در بزم شمع خود چو پروانه
که کس دستم نگیرد وز درم بیرون نیندازد
فسون خوان در پی تسکین من سوی بتان آن
که آتش آتشی در دفتر افسون نیندازد
توانم خواندن افسان او گر زخم من
رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد
شبی در بزم آن سرزنده دارم بر مراد دل
اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد

فغانی دل امشب بر مهر کرد و گل می حیات
نیفرازد سری تا دیگری در خون نیندازد

ساقی بیا که روزه برفس شتاب کرد
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
الکس که ذوق باده بروی تلخ می نمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نارکس که دسته گل داشت پیش رو
از چشم خونفشان محبان حجاب کرد
از آفت خراب سیل فنا که نشت
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد

رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود و عمری رقیب در طلب وصل او دوید
باد خزان که خانهٔ بلبل خراب کرد
آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد

از آه گرم خویش فغانی تمام سوخت
آن دم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

تو گر ز زاری گرم غمت جان من کجا خواهد
مگر نواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه
مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم
بسوزیدم گر چون در پای ازم آتش اندازد
که خواهد گفت حال زار من آن پری زاد
که خواهد خواست خونم مهربان من کجا خواهد شد
حریف گریه و آه و فغان من کجا خواهد شد
که فرد تهمت آلود کسان من که خواهد شد
امانت دار مشت استخوان من که خواهد شد
درین شب گه آزار دهان من کجا خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدرد
با آه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

ماه من از خانه مست شب بهوای که شد
دولت دیدار تو باز گرا رخ نمود
غمزهٔ پنهانش آفت جان که بود
عشوه و نازش گرا داد شوخی فریب
گر ز مستان خود چاک گریبان نمود
بر سر زانوی که ماند سر و خواب کرد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد
آینهٔ حسن او روی نمای که شد
خندهٔ زیر لبش باز بلای که شد
مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد
جامه صد ناتوان چاک برای که شد
هیکل بالین او دست دعای که شد

درد دل سخت که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد
آشفته ام ز یاد که هر دم بر غم من
دستم گرفته بر سر کوی دگر برد
گردی بعد هم تو بروی گر برد

عاشق شنید بوی تو از باد و سود رفت
در مجلسش نزید که بوی دگر برد

جان را بدست باد چو سویت روان کنم
لرزد دلم مباد به سوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس
برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

خوبی بالتفات و وفا کم نمیشود
همای رو که از تو صفت کم نمیشود

صحبت بیاد و بوسه بپیغام تا بکی
این غایبانه یاری کم نمیشود

من بوی دل فرستم و تو نکهت عبیر
یاری درین میانه صبا کم نمیشود

روزی نبود که با من مخلص کمی شوی
در کار بنده لطف خدا کم نمیشود

صد سال اگر وصال بود دوستی آرزوست
این درد جان ستان بدوا کم نمیشود

اکنون که آمدم نظری هم نمیکنی
از نرگس تو رنگ حیا کم نمیشود

یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن
گر پیش خود که تو گدا کم نمیشود

هرچند خیر پیش بود ذکر حر پیش
نعمت زیاده کن که جزا کم نمیشود

خون خوردنست کار فغانی بهجر و وصل
آسوده چون شود که بلا کم نمیشود

التفات چشم آن وحشی غزالم می کشد
مردم میهمانی کند گر انفعالم می کشد

گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق دام و دانه آن لف و خالم می کشد

تاب دیدارش ندارد دیده حیران من
ور نظر می بندم از رویش خیالم می کشد

هم آن خرامان میرود سر دوش نگاه چمن
شیوه رفتار آن نازک نهالم می کشد

من نمی نالم ز اندوه شب هجران ولی
هر نفس اندیشه روز وصالم می کشد

باز میپرسی که خونت را که میریزد بناز
نازنین من چه گویم کاین سوالم می کشد

پیر گشتم چون فغانی در غم عشق و هنوز
آرزوی دیدن آن خرد سالم می کشد

[illegible]

عشق آمد و سوای صف طاعتم نماند — پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند

خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام — اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند

می ده که گر فرشته شوم همچنان دوم — بدنام چون شدم بر کس حرمتم نماند

و ز خیال آرزوی دل بی‌تو دیده‌ام — نومیدم از بهشت بسی رغبتم نماند

دادی بسی بمن شکری نیز لطف کن — کز خوان نعمت تو چرا این نعمتم نماند

در دا که از دعا تو بدستم نیامدی — و ز جانب کسی نظر همتم نماند

اکنون که چون فغانم افکندی از نظر — کو همه که داشتم هنری قیمتم نماند

خزان رسید و گلستان آن جمال نماند — سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

بشکل و رنگ درختان خزان کمالی یافت — ولی چه سود که آخر آن کمال نماند

کجاست کشتی می تا برآورم طوفان — که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن طلعت شد — که چون خزان دم آخر با نفعال نماند

نشان لاله این باغ از که می‌پرسی — برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

چه گونه از صدف تشنه در برون آید — که در سحاب کرم قطره زلال نماند

بیا که بر دفعانی غبار غیر ز دل — کدورتی که بود موجب ملال نماند

بمجلسی که تو یی می دگر نمی‌گنجد — چه جای می که گلاب و شکر نمی‌گنجد

بنوش از دل عاشق میی که می‌خواهی — که در خرابه ما جام زر نمی‌گنجد

چه تنگیست که در جام عیش مسکینان — بغیر شربت خون جگر نمی‌گنجد

محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم — که در مزاج دلم خواب و خور نمی‌گنجد

هزار کوه غم و درد در دلم کردی | بیست دیگر از این پیشتر نمی‌گنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله است | که گر نوشته شود دفتر در نمی‌گنجد

مکن دراز فغانی حدیث و شور مکن
دگر بخلوت ما درد سر نمی‌گنجد

باجون سنی جرامی جون ارغوان خورند | بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند
خونابه دلم ز نوای گل نه اندکیست | دریاکشان عشق تو رطل گران خورند
مغرور ناز و غمزه خویشی ترا چه غم | بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند
درماندگان عشق ترا خواب و خور حرام | آنان که تشنه‌اند چو آب و نان خورند
شیران مرغزار توای شکبو غزال | بخشند صید را و دل خونچکان خورند
تاب زبان خلق نداری شکر مخواه | دانی که عافیت طلبان استخوان خورند
خونم حلال اگر نکشی پیش دشمنم | این باده را ز دیده دشمن نهان خورند
گر کوه غم رسد ز تو دل برنمی‌کنم | یاران مهربان غم یاران بجان خورند

می خور فغانی از کف خوبان که دولتست
جامی که دوستان برخ دوستان خورند

خوبان خراب نرگس مستانه تواند | خود را ز یاد برده در افسانه تواند
من خود چه ذره‌ام که هزار آفتاب روی | هر روز تا بشب بدر خانه تواند
حالا بعقل و حیله رقیب از تو کام یافت | بیچاره آن گروه که دیوانه تواند
ای بر وفای همنفسان زمان منه | آنان که خویشتر ز تو بیگانه تواند
آنان که میبرند نجس از پری گرو | رخساره بر فروز که پروانه تواند
ای کج حساب توجه دانست کاین چنین | مرغان قدس طالب ویرانه تواند
وصلش چو یافتنی نیست فغانی طمع مدار | بسیار کس در آرزوی دانه تواند

بر اوج حسن چو آن ترک کج کلاه برآید
چه طالعست ببینید کان ستاره روشن
چو خال و خط تو چند از برای سوختن من
هلال نیز چو شود دیگر سبز چه دارم
گناه کرده نگر کان جهان زیان تظلم
ز حد گذشت علامت چو از شعله آهی

چو دوش عشق زند در دلش چو پادشاه برآید
با آفتاب رود چهره و بماه برآید
یکی غنیم شود دیگری گواه برآید
بسوزم و ز گلم لاله سیاه برآید
کو دوست گریه وار از جان دشمن آه برآید
که روز داد ز دلهای بیگناه برآید

غم نزاده حسرت بجان رسانده شبی چون
چه سان فغانی تنها بااین سپاه برابر

میخواره مرا لب خندان نگه کنید
تا که هیاستی نماید غیور من
ای گلرخان بصورت آن ترک بنگرید
بی باک من رسید دگرست و سرگران
تا چند منع من ز خرابی و بیخودی
هر دیده نیست در خور آن صورت غریب
دیگر زمانه وصل چه درد از دلم رود

زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید
گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید
چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید
طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید
یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید
خوبی او از این دل ویران نگه کنید
عمری بلا و محنت هجران نگه کنید

داغی که در دلست فغانی خسته را
زین آه گرم و سینه نالان نگه کنید

دوش آن پری ز دام رقیبان رمیده بود
در جویبار دیده عشاق جلوه داشت
بر برگ گل دمیده فسون سبزه خطش

صید کمند ما شده آنچه دیده بود
سروی که سر ز چشمه حیوان کشیده بود
خوش سبزه که از آب لطافت دمیده بود

[illegible]

می گفت هر سخن که گره گشت در دلم
گویا که از زبان من آنها شنیده بود

رندانه با که ای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بر در میخانه چیده بود

آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

بر سر آن اشاره که شرح و بیان [illegible]
تا دیده را بهم زده بودم رسیده بود

آن لاله که چند فغانی ز باغ دل
تأثیر آتش جگر و آب دیده بود

غباری کان گل از دامن بوقت رقص افشاند
بمیرم تا نسیم آسا چو غبارش بر سر افشاند

کسی همچون صبا در مجلس وصل تو ره یابد
که یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند

از آن رو شعله شوقم تو ام افروز شود در دم
که جسم خونچکان بر آتش من ز دامن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن
صبا خاکسترم را چون بطرف گلشن افشاند

فغان میرود [illegible] حیران بهر آن
که جان خود بپای رخش آن صید افکن افشاند

از چه مجنون مرغ را بر فرق خود جا کرده بود
غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود

از من محروم دی چون میگذشت آن شهسوار
تن نهان در خاک و خون دیده ام در پرده بود

دل نمی دادار که آسان غنچه پیکان یار
کشت آب دیده و خون جگر پرورده بود

التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت
نیست در خاطر مرا گر عشوه [illegible] کرده بود

مستی و شور فغانی سوز دیگر داشت دوش
غالبا از دست آن میخوار جامی خورده بود

بازم بسینه عشق جنون جوش میزند
در خون گرم دل بدرون جوش میزند

آسوده بودم آه که از جایگاه گرم
خونی که مرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم که [illegible] از تاب عاشقی
خونابه [illegible] که چون جوش میزند

[illegible]

جانم طلب سبید و سبو را خیال جام | در سینه آرزوی فزون جوش میزند
مور شکسته بال شهید توچون رسید | گر ظالمان درون برون جوش میزند
زین کافری که کرد فلک با شهید عشق | خون در نهاد خاک زبون جوش میزند
نتوان نگاه کرد بران روی آتشین | از بس که خال غالیه گون جوش میزند
در دیده از هوای تماشای ارغوان | مردم بر از قطرهٔ خون جوش میزند

مردم زخامی تو فغانی در آتشی
بهر سواد سحر و فسون جوش میزنم

چون گوشهٔ فسانه ام آن پرده ساز ماند | رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند
جان رفت و دیده بهر تماشای روی تو | گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند
هر نیست از جفای تو ای ترک تندخو | هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند
بر خاک ره چو عرصهٔ شطرنج شد تنم | از بس که بر روی از سم اسبت نشانه ماند
سازد سوز عشق تو ام گرمتر دل | داغی که از علامت اهل زمانه ماند

از خواب برنخاست فغانی سرت مگر
در کله جرعه ز شراب شبانه ماند

آن گل از کشت می آید | وه چه نازک سرشت می آید
بسته زنار و دل دگر کرده | مست سوی کنشت می آید
شب کی باده خورده ای گل | گر تو بوی بهشت می آ
از سرم پا کشیدی و گفتم | کر سر من بخشت می آید
بد عای نوشته رد نشود | هر چه از سرنوشت می آید

ای فغانی سزای تست بکش
هر چه از خوب و زشت می آید

خطش چو بنام من از خامه برون آمد
بس نکته دلسوزان از نامه برون آمد

دی روز که در مکتب دیدم سبقش گفتم
کاین طفل گرانمایه علامه برون آمد

ننوشته سلام من های دل چه کنی خود را
بگذار که حسرتی چند از خامه برون آمد

دندان بجگر دارم باشد که از آن مجلس
بخشش من کم روزی کاشانه برون آمد

از بیم امان جو در آتش بدوم و رفتم
فردا [illegible] گرم [illegible] که برون آمد

ای آنکه نظر داری عیسی بزلال خضر
می باش که سرو من از جامه برون آمد

دانم که ده تسکین گیر و ز دعا خود را
هر چند که آن دل چو خود کامه برون آمد

چشم گریه آن ته پا یاد میکند
میگرید و نسیم صبا یاد میکند

در آتشم ز حسرت روز نگار تو
این دل رمیده بین که چها یاد میکند

نامم ز لطف تست در انگه و گر نه که
دیوانه غریب ترا یاد میکند

دارد خدا بلطف خودت ای کرشمه خو
زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند

باور نمیکنم که کند ترک آن پری
دل گر هزار نام خدا یاد میکند

چندان ملالتست که باور نمیکنم
گر هم یکی ز مهر مرا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفای تو
با آنکه از هزار جفا یاد میکند

غیر از لبت که می کشد آنرا که مرحمت
بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که هر شود
گر هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

خون خوردنم بهجر تو از حد برون مباد
زرین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد

آتش بسوز نام استان عشق نیست
خوشش دل کسی غمه این ارغنون مباد

ای گل خیال گلشن عاشق نظاره تست
برد اشک نشانه این رنگ خون مباد

۸۰

سوزانتر از جدایی یار است رشک غیر | این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
هر دم بشکل دیگر آن غمزه می کشد | کار ستیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد
وصل تو آفتاب بدیدم که فال زد | کش ذره زکوکب طالع شگون مباد
آزا که هست گرمی عشقی حیات هست | سر بهوای عشق و دلم بی جنون مباد

انجام داد فغانی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسهٔ جنون مباد

از دیده و نهان آن پری گشت و دل ما خوش نکرد | آن مرغ وحشی عاقبت رفت و نشیمن خوش نکرد
می شد بمسجد منکرم زاهد که در بتخانه ام | طور من بی صبر و دل یک برهمن خوش نکرد
این عاشقی شد عاقبت رزم بدنامی سیه | ترسید از روز چنین آن کس که این تن خوش نکرد
از جنگ طفلان دامنم کوته مبادا یا چکیده | کاین دلق رسوایی دلم بی چاک دامن خوش نکرد
خوش حال مرغی که او جا کرد در ویرانه | ورنه بهوی باغبان گلگشت گلشن خوش نکرد

بی او فغانی هیچکه نشنید صوت خوش دلی
عاشق در این محنت سرا او آه و شیون خوش نکرد

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند | دل دگر [illegible] که گویا خبری یافته اند
اشک ریزان سحر تر از ذکر تحریر | که بهر سر [illegible] بری یافته اند
نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا | که از این کعبه بفردوس دری یافته اند
آستان تو لوح برج سعادت که درو | مردم از بال هما شاهپری یافته اند
پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر | مگر آنان که زجایی نظری یافته اند
تا تو پیدا شده کس نبرد نام پری | ظاهر است این که زتو خوبتری یافته اند
رو نتابند اسیران تو از تیغ جفا | از سر و کار جهان اینقدری یافته اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا | از نمکدان تو گویا شکری یافته اند

سر و جان باخت فغانی و نرد نقش مراد
خوشش حریفان که ز دست تو سری یافته‌اند

فراوان آمد گریبانی بر زدی چاک خواهم کرد
بمن ده می که پر افشانی چون تاک خواهم کرد

قدح زان گشت دی برگ و خون رنگ بوش اندام
سراز می کرم درین حرم آن سما خاک خواهم کرد

گران خورشید رویم از حریم امکانه خواهد شد
می بمجوی شفق در شیشهٔ افلاک خواهم کرد

جبین از برگ رنگین گشت چون بتخانه آذر
ز مستی سجده در سر من خاشاک خواهم کرد

چو عکس خط ساقی در شراب افتاده دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاک خواهم کرد

بروی لاله رویان در خزانی باده تم خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سر خاک خواهم کرد

بچین ابروی ساقی که تا دارم دمی باقی
نظر بر چشم مست و غمزهٔ بیباک خواهم کرد

ورق را باز گردانید بستان می گردانید
که خندش معنی رنگین دگر ادراک خواهم کرد

درین میدان که چون ترک خوان صید ازو افتد
سری دارم فدای حلقهٔ فتراک خواهم کرد

فغانی بوسه ساقت تریاک شراب تلخ
دهان تلخ را شیرین بدین تریاک خواهم کرد

فلک پیوسته میگوید که بعد از جسم و ارکان
نثار میر عادل قاسم زر پاک خواهم کرد

دو چشم خراب ... لعبتی نور و تاب بود
در سر شراب و در نظرم آفتاب بود

تا روز در مشاهدهٔ شمع روی دوست
مینوختیم چو آنکه به سکان خواب بود

زمی پرواز هزار پر بحیانه حیکل
دل در میان بصورت معنی خراب بود

از زهر چشم و تیغ زبانش بود جگر
دیوانه که بر سر آتش کباب بود

تسبیح صوفیان که نقل و باده شد
تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

من در میانه سوخته چون دانهٔ سپند
وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود

با آه و ناله گرچه سرآمد زمان وصل
از بعد عمر آه و نفس در حساب بود

تو تو مردود ... عمر خویش
من و رنج فراق و محنت خویش
زهجران مردم و دورم ...
کسی را غم ... سنگ بخت خویش
... نخت ... رای ... ماه
که ماه ... نیم بدین ... خویش

ساقی زراه کرم فغانی مرو بتاب
او را چه اختیار گناه از شراب بود

سحر که ساقی ما باده طهور دهد
ندیم بزم ندای سو الغفور دهد

دلم بمجلس [illegible]ستان حق شناس کشید
که داد عیش درین زمره حضور دهد

قدم براه نه ای مدعی که آن نرد نیست
اگرچه خضر رهست وعده های دور دهد

دلی که نقد حیاتست پیش دف شناس
چو از دست لسودای قصور حور دهد

مخند بر دل تاریک روز ما ای شمع
چراغ دیده دردی کشان چه نور دهد

قضا چو دامن یوسف کشید بخون دروغ
زگرد باد جنبش دگر بجوز دهد

زسنگ باد یه روشن شود زخانه دل
چو یار عرض تجلی بکوه طور دهد

تو خود در آب فکندی متاع دل لیکن
اگر زوال پذیر دگر اقصور دهد

نکیست درد فغانی و محنت ایوب
خدای عزوجلش دل صبور دهد

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند

بجان ملامت عشاق میکنند عوام
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

خودپسند نداد دستگه درویشان
علی الخصوص که بار از سر نمیدانند

دو اسپه رخ بهم آورده در بساط غرور
معین است چو کار دگر نمیدانند

جراحت دل رندان ز زخم تیغ جفاست
فغان که کجنظران اینقدر نمیدانند

خوشا نشاط پرستان که سر خوش اند مدام
خیال که آب رز از آب زر نمیدانند

غریب نیست که آتش بعود زهره زنند
در آن دیار که قدر هنر نمیدانند

بعیب دوستیم دشمنند کجنظران
هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند

چه منزلست فغانی حریم کعبه دل
که زمره حرمش ره بدر نمیدانند

آن کس که با خلاص کلام تو نویسند | در اول دفتر همه نام تو نویسند
آنی که به بزم سر و انجمن فضل | جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که عاشقان | بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
بس نکته دلکش زبان قلم آید | عشاق پریشان چو پیام تو نویسند
یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم | در گوشه مکتب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین | تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس نقد روان صرف شود تشنه لبان را | تا کید و سخن بر لب جام تو نویسند

حاشا که ملایک دیت خون فغانی
در حوصله دانه و دام تو نویسند

سیمای تو ام در دل پر نور نگنجد | نور سحر حسن تو در طور نگنجد
در حلقه دلها ز صدای نی تربت | شوریست که در انجمن سور نگنجد
در کنگره وحدت و بر دار حقیقت | غیر از سر شوریده منصور نگنجد
از تیغ سیه پوشان سر اگر همسر عشقی | در حلقه مستان سر مستور نگنجد
از رشک گریبان تو دوخت دل تنگ | چندانکه در و مرهم کافور نگنجد
ما زخم تبر خورده قهر بالکه عشقیم | در پهلوی ما غیر به طور نگنجد
چینی شکنان زاهوس فرش حصیرت | در بزم گدایان تو فغفور نگنجد
مرغ دلم از کعبه زند لاف خرابات | چون بوم که در منزل معمور نگنجد

آلوده مکن خلوت گردون به نفیر فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

از دوری من دیر مغان پیچ و خم کش | مخموری من تو به صد توبه شکن شد
آیینه دل پاک شد و یار درآمد | صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد

این عشق و جوانی که درین واقعه باشد	افسوس که در نخوت دم در دبدل شد
دی دست تو آن پنبه که از گوش بدر کرد	از نهر گلو بستنش امروز رسن شد
این دل که سفال سیه میکده بود	از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
دوک فلک پیر بسا رشته باریک	از بهر رو ارشت ولی تار کفن شد
بس غم بهم دل ز رخ کافور جگر ساخت	معشوق که شیرین سخن و بسته دهن شد
یاران سحر حسن نهال گل نوبود	امسال هم بنشاد دند و سیم بدل شد
در دیده بدل گشت سیاهی سپیدی	نظاره که ریحان تر هم برگ سمن شد
حاشا که بنا آتش عرق تلخ گدازد	آنرا که لب چو لعل براز در شمع شد

قطع نظر از ساغر و می کرد فغانی
هرگز است گل بسکه و مرغ چمن شد

دلم آه سحر چون باد عاد مساز گرداند	ز غربت آفتاب من عنان ز ابار گرداند
هوای گلشن صحرا و آب دیده عاشق	نهال نارکش چو شیر ز سرو نار گرداند
کدام ابرو کمانت یار و همدم شد درین رفتن	که چشم عشوه سازت را شکار انداز گرداند
هوای زلف مشک آمیز و چشم سرمه سای تو	چو تار عنکبوتم زاروی آواز گرداند
ربود از نه رکس باد جوانی رنگ دلداری	غرور غمزه مستور را اعجاز گرداند
مقدس آتشی کان از نهاد شمع سر زد	ز روی تربیت پروانه را جانباز گرداند
فدای بازی است دل همباز در روشان	که بس شاهانه ات از سرها همباز گرداند
صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف	در بیت الحزن را پرده صد راز گرداند

همین بس فغانی در بلاد فارسی گویان
که عشق عندلیب گلشن شیراز گرداند

هر کز این دست تهی بند فغانی بکشید	خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

سرآبی فلک عشوه کرم جلوه نداد — کان سراب در آو بیتر آبی نکشید

عاشق سوخته خرمن ز بیابان فراق — تشنه آمد و بلب چشمه وای نکشید

تا دلم آب نشد کوثر مقصود نیافت — بفراغی نرسید اگر عذابی نکشید

عاشقت چون گل شبنم زده در رفت — از گریبان تر تو بوی گلابی نکشید

مژه چون سوزن و چاک جگری بار نرفت — خار در هوی تو از خانه خرابی نکشید

مسیح حیا آتش رخساره نیفروخت نمی — کز مرغ دل ما خوان کبابی نکشید

یکسر موی ز دیباچه خط تو نکاست — که قلم برزبر حرف کتابی نکشد

دل مشتاق فغانی فرحانست مدام
گرچه از ساغر مقصود شرابی نکشد

نظاره روی تو بسی خار سیه کرد — آتش کند این کار که آن دیده چه کرد

ما راز تماشای تو صد داغ نسیاست — آن صبح جبین و شکن طرف کله کرد

شبها چه کند اگر همه عمر تر آه — در آینه دیده بهر سو که نگه کرد

امشب من دیوانه در آن بزم نبودم — آه از چه کشید آینه و بر حال که وه کرد

فریاد از آن روز که جویند و نیابند — سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد

زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق — باری بهواداری او عمر تبه کرد

نزدیکتر از سایه با او بود فغانی
بس دور فتاد است ندانم چه گنه کرد

ز گلگشت آهوی خشی که مشک چین فرو ریزد — میان بخشش که از هر سو گل و نسرین فرو ریزد

خوش آن مجلس که خورشید از روی عرق آمد — نشیند و زمه نو خوشه پروین فرو ریزد

چه بهتر زانکه عاشق خفته باشد زانو معشوق — بگلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

زگرد ره چو افشاند غزالم رشته کاکل — هزاران نافه سربسته از هر چین فرو ریزد

باز از علاج دل طبیب کار دار این سخن
زبان دانیست ترک سخن همکام سخن گفتن
ز نخل خامه چندین میوه رنگین فرو ریزد
بعنوان عجب بس نکته رنگین فرو ریزد

دگر زان لب صبوحی فغانی زن غزل گفتن
ترا بس نیست این درها که از تحسین فرو ریزد

کیم من تا کسی بهر من از کویش فرود آمد
مرا تشریف کردی بس که از دامن فرود آمد
فراق آن سیاد دل بیندم
که بهر صید پیکان خورده از کویش فرود آمد
ازان روی عرقناکم رسد بر چشم دل آبی
مثال شبنم صبحی که بر گلشن فرود آمد
چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس
که در وی شمع و مهتاب و شب از روزن فرود آید
نوخطان بغرور زم سرای دیده در آن لب گفتن
دل سلطان من مشکل در این مسکن فرود آمد
برافروزد چراغ جام بهر مهوشان منزل
که خورشید از هوای باده روشن فرود آمد
هنند نازدار آتش من کرم کن آرزو
که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آمد

فغانی چون صاحب دل گدای حق نظر بازی
چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آمد

دود از دل من باده گلرنگ بر آورد
زین خرقه تر آینه ام زنگ بر آورد
هر بار نمیبرد چنین مطرب ارد است
این بار ندانم که چه آهنگ بر آورد
عشق آمد و در چاه فراموشم انداخت
وانگاه سر آن بگل و سنگ بر آورد
گفتم که بیک نغمه در م پرده ناموس
من گفتم و مطرب بنوا چنگ بر آورد
شد دیده سپید و گل مقصود ندیدیم
نخل غرض ما همه این رنگ بر آورد
بس نخل امل از هوس نام ننشاندم
نامش نشنیدم و ولی ننگ بر آورد

صد گونه بلا زیر و زبر کرد فغانی
هر گاه که آهی ز دل تنگ بر آورد

بیا که ساقی ما بی‌حجاب جلوه نمود
ببین در آینهٔ جام چهرهٔ مقصود

نمود که پیر خرابات جوم ببخشد
بیاب چشم صراحی و سوز سینهٔ عود

زهر دری که در آینه‌های دولت عشق
نشان بخت بلند است و طالع مسعود

دلی که بیخبر از اصل جوهر نظرست
اگر در آینهٔ جان نگه کند نظاره چه سود

تو آن گلی که جهانی درین چمن هردم
نسیم لطف تو می‌آرد از عدم بوجود

ازین شراب که لعلت بمی‌پرستان داد
بکیه و ساغر دیگر

خوش آنکه مست نگاه کرشمه‌بارم جان
نهاده بر قدمت چهره غبارآلود

زخیل فتنه چو خیزد غزال مشکینی
شکار غمزه صید افکنی تو خواهد بود

فغانی از نظر یار سیمجو نرگس مست
شبی نرفت که بی ساغر طرب نغنود

عید شد نرگس پر نور امیدبار کباد کرد
هر گره تیاری بطاق ابروی دلخواه شاد کرد

گریهٔ مستان و سوز ناله و چنگ صبوح
زاهد خلوت‌نشین را از خم در اوراد کرد

شام عید از جان خود دیدار و ملالی داشتم
آمد آن سرو و ز قید هستیم آزاد کرد

گرچه کشتن عادت هر دم نباشد روز عید
جان فدای چشم او کاین شیوه بنیاد کرد

رحمتی بود آنکه آمد بر سرم جولان کنان
آنکه رفت و با بدان شد همعنان بیداد کرد

بندهٔ آن سرو آزادم که در گلگشت عید
درد مندان از تشریف عیادت شاد کرد

بر سر موی فغانی ناله‌ای دارد ز شوق
گرچه نتواند ز ضعف این توان فریاد کرد

دل سوزان من بی آن گل از نور درگشاید
فغانی کاش غنچه‌سان اگر ناله جانسوز بگشاید

همه گلهای عشرت از نفس در کنج غم غنچه
در بهشتی کی گشاید بخت اگر امروز نگشاید

خیال بشکبای می‌ردیم درین کاخ فیروزه
که از بخت بلند و طالع فیروز بگشاید

[illegible]

زپیکان غمت دردی که شد در دل تنم | که آنرا تا ابد صد ناوک دلدوز بگشایم
جهان در دیده مجنون سیه شد آه اگر لیلی | نقاب زلف از روی جهان افروز بگشاید
شدم در چنگ فرمان تو از قید خرد بیرون | کسی دست از برای صید دست‌آموز بگشاید

شبی در خواب اگر بینم معانی روز تنهایی
دمار از خواب پریشان دیده را باز و بگشایم

[illegible] در آن لعلت خون نخورد | دیده هر چون جگر سوخته‌اش چون نخورد
میخورد خون دلم سینه لعل تو چنان | که بر آن میل کسی باده گلگون نخورد
تشنه باده لعلت ز کف خضر و مسیح | دم آبی بجز افسانه و افسون نخورد
مستی می عشوه چشمت نه سرم | ورنه در دور تو کس می ز می افزون نخورد
آتشی میرسد از منزل لیلی شب | چاره نیست که بر خرمن مجنون نخورد
ساقی خون دل خویش شوم زانکه لبت | خواهد این جرعه که هی خورد دگر اکنون نخورد

میجهد شعله آهی ز دلت برق صفت
دم نگهدار مغانی که بگردون نخورد

چون از می صبوحی رنگ رخش بر آید | بهر نظارهٔ او خورشید بر در آید
خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش | تا که چو سر برآرم آن ماه بر سر آید
آسوده گر ز دیر برون رود سلامت | دارد سر سلامت گر بار دیگر آید
افسون بند گویان دیوانه ساخت ما را | با آن پری بگویید تا در برابر آید

آن نور دیده دارد جا در دل معانی
در دل چو گشت لیکن در دیده خوشتر آمد

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید | بغنچه دل من چو زخم خار آید
بهار آمد و مردم بعیش خود مشغول | دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

[illegible]

مرا چو نیست نشاط از بهار و باغ چه سود
گر سبزه بردمد از باغ و گل ببار آید

ولا بپای گل و سرو آب دیده مریز
نگاه دار که آن سرو گلعذار آید

خوش آن سرشک جگرگون که بی لب جانان
ز دل برید و از دیده بر کنار آید

ز باغ وصل جوانان گلی نچین ز آن بیش
که گل برود گلستان و باز خار آید

چو در دلت نکند ناله فغانی کار
بکنج گلشن کویت دگر چه کار آید

سرا از نیاز من آن سرو سرفراز کشید
نیازمندی من دید و سر بناز کشید

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز
عنان توسن سرکش فکنده باز کشید

کجاست روز وصالش که تا شود کوته
فسانه شب هجران که بس دراز کشید

ز ناز سرو قدان بی نیاز گشت دلی
که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید

جمال دولت محمود طلعت آن دم یافت
که نار سلسله طره ایاز کشید

رسد بمقدمت ای سرو ناز مشتاقی
که نقد جان برهت از سر نیاز کشید

چو زر گداخت فغانی تمام سیم چو دود
دمی که از غم دل آه جانگداز کشید

ما را بگل روی تو دیدن نگذارند
در گلشن مقصود رسیدن نگذارند

هر سخنی از لبت ای غنچه خندان
چون گل همه گوشیم و شنیدن نگذارند

هر جا که شود آینه روی تو پیدا
آهی ز سر درد کشیدن نگذارند

با چاشنی درد و غم از ساغر مقصود
یک جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند

ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت
غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند

زین طرفه که رندان خرابات مغان را
پیراهن ناموس دریدن نگذارند

هر چند کشد سرزنش خار فغانی
او را گلی از روی تو چیدن نگذارند

[illegible]

چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد | روی ترا که دید که دیگر هوس نکرد
پیش تو باغبان چه کند وصف سرو و گل | کس با وجود گل صفت خار و خس نکرد
عاشق ز کو ... نشد مایل حرم | مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد
فریاد من از آن سر کو هیچ کم نشد | تا با سگان حریمش مرا همنفس نکرد
... سرم پیش پای خویش | یارم سرم نهاد و نگه باز پس نکرد
مسکین دلی ... که بیهوده بارها | فریاد کرد و ناله ز فریادرس نکرد

چندانکه جور دید فغانی ز کل خاص
از بخت خویش دید و شکایت ز کس نکرد

آنچه من کشیدم از جور تو مجنون نکشید | وانچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
غنچه عیش من از گلشن حسنت بشکفت | بر دلم از چمن وصل نسیمی نوزید
آه از آن روز اشارت که میان من و تو | رفت صد گونه سخن بی مدد گفت و شنید
دیدنش ... از آینه دیده عیان | این خط سبز که از صفحه روی تو دمید
هستی تشنگی جرعه کشان ... فزون | از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید
دل ... که بوی از شکن طره مشکین تو برد | یافت سر رشته مقصود و بامید رسید

شهد نوشین ... که ابر ز فراق
شد فغانی بتمنای وصال تو شهید

دلم روان شد و جان هم ره سفر گیرد | که از مسافر ره دور من خبر گیرد
کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق | گرم نسیم عنایت ز خاک برگیرد
تو نازنینی و ما دردمند درد آشام | میان ما و تو صحبت چگونه درگیرد
ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من | که گر نفس بکشم شعله در جگر گیرد

[illegible]



ببای بوس تو آن کس رسد که چون خورشید
رخت ز نازکی خط و خال مشک افشان

اگر خرام کنی مقدمت به زر گیرد
هزار نکته باریک بر قلم گیرد

کند گلاب فغانی روان ز شیشه چشم
گرت ز ناله عشاق درد سر گیرد

مرا یاد تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
شکسته شعله از هر جا بجای دیگر افروزد

در آن خانه روشن کن که امشب مهمانم
بود چندان که بیند شمع کس شمعی بر افروزد

نیفتد پیش توام بیکس هر دل بر تو شادی
فلک هر چند شمع دولتم از دوش بر افروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت ای آن خوشتر
که محنتخانه من بی تو شمع خاور افروزد

چه سوز است این که چون پروانه ام آتش گلگون
ز پهلوی دلم پیوسته دودی کاخگر افروزد

چنان گرم آتش رویت تن مسکین گستر
دلم آشفته مقصود از آن خاطر افروزد

خوش آن محفل که بنشیند فغانی با دل سوزان
جمال ساقی گلرخ به نور ساغر افروزد

مرا هر روز بی او صد غم جانسوز پیش آید
الهی دشمن جان مرا این روز پیش آید

دلم مشکین غزالی برد می‌گردم بی دل
بود کز جانبی آن صید دست آموز پیش آید

چنان دلتنگم از ناوک آن گل گونی پیش
نگردم شاد اگر صد عید و صد نوروز پیش آید

شبش در خواب دیدم که بی دل آید در دل
بسوزم پیش او خود را اگر امروز پیش آید

خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی
چو پیر دانیم آن شمع جهان افروز پیش آید

چو وقت آید که از لعل لبش فیروزی یابم
بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید

بطاق ابروش دارد فغانی دیده حیران
که از هر گوشه تیر غمزه دلدوز پیش آید

خواهم که بوسم آن لب و رو هم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هم نمیدهد

[illegible]

در دست روزگار گل آرزوی من | زانگونه شد خراب که بو هم نمیدهد
من آرزوی آب بدل سرد کرده‌ام | نخجم مجال بر لب جو هم نمیدهد
بیمست کز خمار دهم جان و کرو ش | یک ساغرم زلال سبو هم نمیدهد
من ... ام کردم و او یک جواب تلخ | بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد
بیگانه وارم از ... وصل راند یار | جایم بپهلوی سگ کو هم نمیدهد

از بس که جور دید فغانی ز درد دل
جایم بپهلوی سگ کو هم نمیدهد

چو باشم سر بر زانو مانده شب در کنار یار خود | رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود
بیزارم ز شمع خود خواهم که شب سوزم ... | که غیرت میبرم از سایهٔ شخص نزار خود
بر ... عارضش تا کی ز اشک گونه ... | بخون غلطیده می‌بینم دیده شب زنده‌دار خود
ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله در گیرد | خس و خاری که خفت در دشت غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذراند روز وصل او
نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

ز بیرحمی چو آن گلپیرهن دور از برش شد | تن از خرقهٔ پشمینه‌ام سرتا سر سوزان شد
نماید همچو عکس طوطی آئینه در آئینه | دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد
عفی الله مستی آن شوخ مردم کش که با خونم | برغم عاشق خود در سری دست و گردن شد
بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس | چو اکر اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانی دامن از این خاکدان بیچون صیاد در چین
که در گل ماند آنجا که او آلوده دامن شد

آن پریچهره که دیوانهٔ اوش اهل نظرند | عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگرند
روی او پرتو شمعیست که افروخت جهان | دیگران نور چراغند که در رهگذرند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم زدن / در نظر چشمه نوشند و بدل نیشترند

نکشم آه که شد بر در دل پرده صبر / آه ازین قوم که بر داغ نهان پرده درند

ماه رخسار تو دارد اثر مهر تمام / خوبرویان دگر چون مه نو کم اثرند

گر برازند حریفان تو ور چند بزرگ / بدر جام از می عشق تو کم [illegible] ند

بس کن این گریه شبگیر فغانی که چو صبح / مردم از اشک جگرگون تو چون شکرند

این باد ز طرف چمن کیست که داند / وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که بر گل شکند غالیه تر / از سلسله پرشکن کیست که داند

دانم که نه بدر بود و خسرو انجم / آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شده افسانه شهری ز فسونش / آن غنچه دهن هم سخن کیست که داند

ما را رخ زرد بود صد رقم از خون / او گلبن نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچه لعلش / افسون تو بهر دهن کیست که داند

آشوب دل و دیده بیدار فغانی / نظاره سرو و سمن کیست که داند

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد / بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

نبود بسوز عاشق دل مدعی ندانم / که بزم یار خود را بچه درد زار گیرد

ز رخ‌های لاله‌رویی شده‌ام چنان پریشان / که ز بس غبار خاطر دلم از بهار گیرد

مشو ای رقیب [illegible] که [illegible] خاکساران / ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد

شده‌ام خراب آن دم که چنان میان نازک / دهم به دست و آنگه ز حیا کنار گیرد

ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی / دگر از لبش مرادی به چه اعتبار گیرد

[illegible]

[illegible]

بهر کس گر درای خوبی رخساری ماند — نهالی کش چنین باشد گلش در باری کی ماند
نشان داس باکست روز افزونی حسنت — و گر ز خوبی ده روزه اعتقاد اری کی ماند
تو لی در دل چو جان خون هم آمیخته با من — کسی کاین باده در جانش بود هشیاری کی ماند
رسد روزی که از باب وصال ای جوان خوردن — [illegible] برگلشت کی ماند
خیال شمع رویت با شد در نظر ما را — شب غم روشنی در دیده بیداری کی ماند
[illegible] آرم ز حد کمی فروشان جا [illegible] تقوی — چنین رخم گرد در خانه خاری کی ماند
مرا خاریست در دل ز رعنای رویت — برآید حاجت من در دلم این خاری کی ماند
ز حسن ز کمالت ای کس حلقی چه ارات — اگر انز کی زیانی باشد این بازاری کی ماند
معاذالله بد بینیان کر تو فرد اد ر [illegible] آی — علامت رفتگان را بر زبان گفتاری کی ماند

رسد خوابی که تا روز قیامت بر ندارم سر
فغانی دیده کس اینچنین بیداری کی ماند

گل آمده بی یار نشستن که تواند — بی یار بگلزار نشستن که تواند
بیلدم بمراد دل خود پهلوی یاری — بی محنت اغیار نشستن که تواند
این شیوه مستانه که هر دم تو نمائی — در بزم تو هشیار نشستن که تواند
چو بخت زبونم که برد دم بد من خراب — با من بشب تار نشستن که تواند

جایی که فغانی کند از دست تو شیون
بی دیده خونبار نشستن که تواند

خوشا آن شبها که سر بر آستانم بود — ز نقش پای او مهر خموشی بر دهانم بود
بهر صورت که می رفتم بکوی بیش آشنا بودم — ز غوغای سگان تو بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب خود بی شبها کنجی میشدم سایه — ز سوی پاسبانش گوشه چشمی نهانم بود
چو بلبل نیم شب گز خواب مستی میشدم بیدار — زبان چون میگشودم نام آن گل بر زبانم بود

[illegible]

جو از نظاره خورشید رویش شدم بخود … ز گوش ذره کان بر هوا امید جانم بود

مصباح رحلتم زان مرغ اقبال اقتاد … که در شام اجل تر دعایی در کام بود

فغانی میشدم سطادت از نظاره رویش

ولیکن حیرت او مانع آه و فغان بود

کر آن خورشید روزی بر کسی سایه اندازد … رقیبش بهوا ابر آید و رعدم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود … مرا چون خوار تر بیند بجوی پستر اندازد

چنان خوبی که گر آی میان مجلس خوبان … ز هر جانب پریرویان رخسار نظر اندازد

رقیبان محرمی کر شمع بالینت شبها … کام آه کرم خود بر و چند انکه بکداازد

بغیر از خاک پاشی ای فغانی گر کنم سر

سرشک از دیده آرد و رویم سیه سازد

چه شد که از همه جا بوی دردی آمد … ز هر که میشنوم آه سردی می آید

ز گریه کور شدم وه که کس نشد پیدا … ازین گلاب که بر دی ز زردی می آید

قرار نیست برین چشم هرزه گرد هنوز … ز رهگذار تو چند انکه گردی می آید

ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که شبر … بعالم از پی این خواب خوردی آمد

یکی درست نسازد زمانه نامرد … ازین شکست که در کله مردی آمد

محوز فریب که پس مانده هزار حمیت … مبی گزین قدح لاجوردی آمد

غنیمت فغانی وصال همنفسی

ز صد هزار یکی چون تو فردی آید

دلم بسوخت سپند بجمال تو باد … اسیر سلسله دام زلف و خال تو باد

هزار افسر شاهی و تاج سلطانی … فدای سلطنت حسن بی زوال تو باد

زد فرد دل عشاق چون گشایی فال … نوای زمزمه شوق حسب حال تو باد

[illegible] خون من [illegible] دوری [illegible]
[illegible] نگاه [illegible]
[illegible]

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من [illegible] | زنور شمع طرب خانهٔ وصال تو باد
حوضه کشنده تاراج دل [illegible] چشمان | بلای اهل نظر شیوهٔ غزال تو باد

بلای جان فغانی و آه بطرازش
[illegible] خشم ابروی چون هلال تو باد

دیده که [illegible] ماه در هجر تو مرده باد | بجز تو مرگ مرده دلان فسرده باد
بی جلوهٔ تو مردمک دیده مرا | خون جگر ز پردهٔ مژگان فشرده باد
هر کو سر [illegible] زلف تو بسته اند | یکیک بدست هندوی خالت شمرده باد
گلهای آتشی که راورده آب چشم | گر خاک مقدمت نشود باد برده باد
نوشی که غیر صورت مردم فرشت | از صفحهٔ سواد دو چشمم سترده باد
هر اسک لاله گون که نشد صرف گلرخی | گرد اتنهای لعل تو خاک خورده باد

ای خاک استخوان فغانی امانتست
او را بمقدم سر کویش سپرده باد

[illegible] سید و عربده با اهل حال کرد | آن ترک مست بین که چه با خود خیال کرد
حسنش یکی هزار شده اند ار [illegible] | خوش آن هوا که پرورش آن نهال کرد
هر شیوه ز صورت او معنی ایست خاص | غافل همین ملاحظه خط و خال کرد
یارب چه شد که از سر ما سایه بر گرفت | آنکس که کار ما همه بر اعتدال کرد
ناصح برو که انس نگیرد بهیچکس | دیوانه که همدمی آن غزال کرد
[illegible] از هر خون غریبان بروزگار | کاین شحنه [illegible] چون خیلی پایمال کرد
ایزد ترا ز بهر دل خلق برگزید | و انکه چنین سرامد و صاحب جمال کرد

خونم جواب خور دلبت وه چه خط تو است
آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

آن خط [illegible] [illegible]
آن [illegible] [illegible]
این راه [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible]

[illegible]

زبان بوصف جمال تو بر نمی آید | که خوبی تو بتقریر در نمی آید
قرار صورت اگر می کشند مصور صنع | یکی ز شکل تو مطبوع تر نمی آید
چو وصف جلوه گلهای شگفته کنیم | چو غیر حسن توام در نظر نمی آید
بران سری که ببر وقت گشتنم آید | دریغ و درد که عمرم بسر نمی آید
ز آب دیده حیران خویش در عجبم | که بی نشانه خود جگر نمی آید
که میرود بتماشای آن خجسته جمال | که از نظاره او بیخبر نمی آید

نشان او ز که پرسد فغانی حیران
که هر که رفت بسویش دگر نمی آید

امروز صفای نظم از سیمتنی بود | چشم مرا ز اندیشه سیمین بدنی بود
چون دسته گل ساعدی از دامن او | آراسته زان سته گوئی چمنی بود
پیرانه سرم مانده موی پریشان | در سایه شمشاد قدی نسترنی بود
در تابه حمام دمم رفت چو ماهی | نی زهره آبی نه مجال سخنی بود
در جوش در و بام ز نظاره دیدار | گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود
از سجده شکرم سر شوریده نیاسود | کان وصل نه اندازه بخت چو منی بود
در جامه نگنجیده ام از شوق دل را | آب عرق از شیشه کلیپهنی بود
بر چشمه خورشید در غیب گشتی دن | چشمی که بدیدار جهان عمزه زنی بود

او رفت و فغانی بسر صفه حمام
چون قالب جان رفته درون کفنی بود

بخودی در عشقبازی با دو رسوائی مباد | درد با داد و ملامت با شکیبائی مباد
رستم از قید خود یارب اسیر عشق را | همدمی جز با گرفتاران سودائی مباد
جمع کردم در خم زلفت دل سرگشته را | هیچ دل یارب پریشان گرد و هرجائی مباد

در حریم چشم و دل با دا جمالت جلوه‌گر | شمع را کاری بغیر از مجلس آرایی مباد
پیش تو غیر از ناله دلسوز و آه جانگداز | عاشقان را همدم شبهای تنهایی مباد
بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ | دیده را شب تیره داری باد و بینایی مباد

قول ناصح با فغانی در پریشانی عشق
در نمی‌گیرد دگر کس مجنون و شیدایی مباد

هر مصور کان جمال و صورت موزون کشید | حیرتی گیرد که ناز و غمزه او چون کشید
آنکه کلکش سحر پرداز دبر او رای خیال | صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشید
تشنه وصلت درستاقتان چشم و دلی | کاسهای خون بیاد آن لب میگون کشید
وقت آن مست محبت خوش که در بزم وفا | شربت دوری زیاران دگر افزون کشید
در حریم دیده و دل آمدی دامن‌کشان | باش تا جان حستی از میان بیرون کشید
کافر چنین گر به بیند صورت احوال من | رخت صورتخانه را از گریه در جیحون کشید
محمل لیلی اگر به رسانه زور کار | عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشید
گو هر سلف دمی صد بار در بحر خیال | غنچه اشک جگرگون مرا در خون کشید

رشته جان فغانی بگسلد از تاب غم
گر ز مردم آه سردی از دل محزون کشید

دلا بگوشه آن چشم شرمناک نگر | تو پاک آمده پاک باش و پاک نگر
فراح عشق لطیف و طبع حسن غیور | فغانی یار نخواهی بترس و پاک نگر
بغنچه چرخ و انجمن شام و روز | گهی بحال فرو رفتگان خاک نگر
بخون پاک شهیدان که چون شراب خوری | نگاه و کار و نظر عرصه مغاک نگر
بآن مرو که می از ساغر مسیح کشی | تمام کار رگه کن دم هلاک نگر
جو آب و آینه باخلق صاف دیگر و تم | فغانی خاطر رندان سینه چاک نگر

چه بیخود بیت فغانی سر از شراب برآر
هزار خانه خرابی ز آب تاک مکن

شکر خدا که با من بیدل نشسته یار — می خورد بی حجاب و بمحفل نشسته یار
منعم نه آگهست که با بینوای شهر — آمد ببزم نوش و بر گل نشسته یار
در بزم عیش و گوشه غم با وجود ناز — با درد مند خویش [illegible] نشسته یار
آن دم ببر غیب رسیدم که چون پری — از راه دیده آمد و در دل نشسته یار
اکنون روم بجای که از غایت وفا — دستم بدوش کرده و مایل نشسته یار
یکیک بزیر چشم حریفان خود شناخت — باور نمیکنی که از همه غافل نشسته یار

خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
با آن غریب سوخته خرمن نشسته یار

ما شسته ایم ز آینه دیده نقش غیر — زین نقشخانه جلوه او دیده ایم خیر
فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه — آنرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر
ماییم و طوف کعبه کوی پریرخان — قطع نظر ز مرغ سلیمان [illegible] طیر
میل ریاض دهر نبود از عدم مرا — اینجا بعیش لاله رخان آمدم بسیر

دامن کشان بخاک فغانی چو بگذری
نوشیده باد جلوه جنت ز چشم غیر

کار ما جز نامرادی نیست روز وصل یار — نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار
گر نمی بینم گل شادی خوشم با خار غم — زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار
دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از ما مجوی — بیدلان را نیست از دلبران صبر و قرار
چند سازی چاره درد غم افزای طبیب — بر نخواهم شد بدرمان تو دست از من بدار
زار میسوزد دل من منعم از زاری مکن — تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار

کار فرما تیر مژگان از دو تیغ غمزه | کو دل ما خونچکان می باش و جان ما فگار

تا کنار از ما گرفتی ای بهار عاشقان
جای گل دارد فغانی اشک گلگون در کنار

چون مسیحا بر سر بیمار بخش دور گذار | دختر رز طلبیدی سوی جور گذار
بار کن در آسیه جام | لطف خلوت با ز اهیمان نور گذار
بشر از می و معشوق بعاشق برسند | قصه روضه دقیق است بجمهور گذار
بلبلان شد حریف قدح باده طلب | ساز چینی بطرب خانه فغفور گذار
صبح عاقل نکند گوش بافهامت | از رخ راز مکش پرده و مستور گذار
راز سربسته معشوق زبیگانه بپرس | سر این مسئله با عاشق مهجور گذار
سایه نخل حرم جوی که آنجا ثمر است | وادی ما عرفانست ره طور گذار
این نه جمعیت که آخر شود ای باده پرس | همچنین مست بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز
باقی عمر در آن منزل معمور گذار

خط کرد خال آن لب میگون زیاده تر | دردم زیاده بود شد اکنون زیاده تر
عیشت زیاده باد که هر روز میکنی | خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر
کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد | حسن عبارت از لب میگون زیاده تر
از محفلم بگشتر زنم که ساخت دل | سوز درون خانه زبیرون زیاده تر
بس حسرت که گر ساقیم تویی | خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر
عاشق چه غم خورد چو فغانی از آن داد | سوز دل قبیله مجنون زیاده تر
خیزد هزار ذره ز هر کام تو سست | هر ذره ز چتر فریدون زیاده تر
بگریز از حرف مجلس منخواره منت | مستی بر حریف ز قارون زیاده تر

چه بخود دیست فغانی سراز شراب برار
مرا ز خانهٔ خرابی ز آب تاک بگو

شکر خدا که با من بیدل نشسته یار
می خورد بی حجاب و بمحفل نشسته یار

منعم نه آگهست که با بینوای شهر
آمد برد نوشتم و بر گل نشسته یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز
با دردمند خویش [illegible] نشسته یار

آن دم خبر غیب رسیدم که چون پری
از راه دیده آمد و در دل نشسته یار

اکنون روم ز جای که از غایت وفا
دستم برد بدوش و مایل نشسته یار

یکیک ز زیر چشم حریفان خود شناخت
با او نگر که از همه غافل نشسته یار

خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
با آن غریب سوخته خرمن نشسته یار

ناشسته ایم ز آینه دیده نقش غیر
زین نقشخانه جلوهٔ او دیده ایم خیر

فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه
آنرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر

مائیم و طوف کعبهٔ کوی پری رخان
قطع نظر ز مرغ سلیمان [illegible]

میل ریاض در سر بود از عدم مرا
اینجا بعیش لاله رخان آمدم بسیر

دامن کشان بخاک فغانی چو بگذری
نوشیده باد جلوه جنت ز چشم غیر

کار ما جز نامرادی نیست در وصل یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار

گر نبی چشم گل شادی خوشتم با خار غم
زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار

دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از ما مجوی
بیدلان را نیست در راز دلبران صبر و قرار

چند سازی چاره دردم خدا را ای طبیب
بر نخواهم شد بدرمان تو دست از من بدار

زار میسوزد دل من منعم از زاری مکن
تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار

کار فرما تیر مژگان از او تیغ غمزه‌ها — کو دل ما خونچکان می باش و جان ما فکار

تا کنار از ما گرفتی ای بهار عاشقان
جای گل دارد فغانی اشک گلگون در کنار

چون مسیحا بار [illegible] بخش دور گذار — دختر رز طلبیدی سوی سر حور گذار

بار [illegible] در آینهٔ جام — نظر خلوتیان زاهبهان نور گذار

لشکر از می و معشوق بعاشق رسد — قصه روضه دقیق است بمجبور گذار

ببلبلانند حریف قدح باده طلب — ساز چینی بطرنجانهٔ فغفور گذار

سخ عاقل بکند گوش با فهمارست — ازنی رازنکش پرده و مستور گذار

راز سربستهٔ معشوق زبیگانه مپرس — سر این مسئله با عاشق مهجور گذار

سایه نخل حرم جوی که آنجاست ثمر — وادی ما عرفانست ره طور گذار

این نه حرمیست که آدم شود ای باده پرست — همچنینیم بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز
باقی عمر در آن منزل معمور گذار

خط کرد خال آن لب میگون زیاده تر — دردم زیاده بود شده اکنون زیاده تر

عیش زیاده باد که هر روز میکند — خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر

کردی خیال عتاب که در سینه کار کرد — حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

از محلس لو کشور زندم که ساخت دل — شور درون خانه ز بیرون زیاده تر

[illegible] حسن حشر که گر ساقیم تویی — خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر

عاشق چه غم خورد چو فغانی از [illegible] داد — شور ز دل قبیله مجنون زیاده تر

خیزد هزار ذره ز هر کام تو سنت — هر ذره زحیته فریدون زیاده تر

یکروز صرف مجلس میخواره منت — ستی بر وبیف زقارون زیاده تر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است / آب حیات را الم از خون زیاده تر

شب هجرم خوش است آه و ناله و فریاد ازان خوشتر / فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر

ز تو خوش می نماید این که بد گویی ز من اما / اگر خود هرگزت نبود ازینها یاد ازان خوشتر

بکش بر جان من هر جور و بیدادی که میخواهی / که جور تست بر دلها خوش و بیداد ازان خوشتر

بگوی عاشق عرض تجمل کو بکش خنجر / که شیرین را بود دلبرکی فرهاد ازان خوشتر

فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران / زبان طعن تو ای سوسن آزاد ازان خوشتر

ای عارضت به بوسه ز لب دلنوازتر / آبت ز آتش دگران جانگدازتر

شمعی است قامت تو که در جلوهٔ جمال / ست از تمام گلکلهان سرفرازتر

پیدا دگر کسی که حسن کرا هست هر زمان / دستت بود دعای مسکین دعا ازتر

کردی نگاه و عاشق خود را نواختی / معشوق کس ندیده ز تو چشم بازتر

آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی / هرچند دارمت من مسکین نیازتر

دل چون نهم به وعدهٔ خوبان که این گروه / ستند هر یک از دگری عشوه سازتر

ناز ترا کشید فغانی به صد نیاز / هرچند ساخت عشق تو آتش بی نیازتر

ای هر قدم به خاک در سنبلی دگر / در خون ز ترکتاز تو هر سو دلی دگر

شب نیست کز فروغ تو ای شمع انجمن / پروانه نسوخته در محفلی دگر

صد داغ حسرتم بدل از شمع بزم داد / آن گل که دیده بر ازین حاصلی دگر

دیوانه نیست چرخ که مردم به صورتی / سنگی زند که کاسهٔ خونین دلی دگر

مهر و وفا ز دلبر و خشنودی از رقیب / افغان که هست هر کیا زین مشکلی دگر

چون من بی پا شمار سنک پری جهان | دیوانه نجاست ز آب و کلی دکر

بکذر زخود که نیست فغانی برای تو
لا یقیر از مقام فنا منزل دکر

ما کر غبار ره بر باد ناوک بید ادریز | سوسن وکل در کنار مردم آزاد ریز
قطره خونابه ام در آتش کلخنی بکن | پاره خاکسترم در ره بکذار باد ریز
خار خشک ها سر آوار سموم دشت | آسمان کو آب حیوان بر کل و ریحان ریز
استخوانم سوخته در تو ملکم عشق | از پی خود ای هما کردی ورش بنیاد ریز
ای که با شیرین لب منزی جام مراد | جرعه کر میتوانی بر کل فرهاد ریز
خواهد از بسیاری غم بردم خواب اجل | جرعه از ساغر خود بر من ناشاد ریز

بر کذرکاه فغانی خار هم باشد دریغ
ای صبا نسرین و کل بر منزل آباد ریز

خیز ای ندیم و مجمره عود بر فروز | ساغر بیار و چهره مقصود بر فروز
امشب که آفتاب خرد نیست در انیس | شمع طرب بطالع مسعود بر فروز
می ده بجام لعل که مهمان تو دریز | محفل بتحفهای زر اندود بر فروز
ای دوست در مقام رضا چراغ دل | کو خصم تیره آتش نمرود بر فروز
اکنون که وحش و طیر زیر نکس تست | در یاب و دل بنغمه داود بر فروز
دل سوخت ساقیا همه تا کی سر ایتخ | داغم بپیشه نمک آلود بر فروز
و چراغ دل ده ز نور معرفت | آیینه خیال از این دود در رور

صحبت عشق نیست فغانی سپید شو
دست و دلت بهر چه رسد زود بر فروز

مستانه آمدی کرشمه کنان در قبای ناز | رنکونه نازنین که تو یی مست های ناز

[illegible]

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن / آراسته سرو قد ترا از برای ناز

برجا که هست شیوه و ناز است کار تو / دل مبتلای شیوه و جانم فدای ناز

یکدم که دست داد ملاقات وصل تو / شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز

جور و جفا و غمزه و ناز تو میکشم / افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز

هر ذره ام فریفته ناز پیشه ایست / کافر مباد [illegible] مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بیقرار / پیوسته باد در سر سروت هوای ناز

چون یار شدی عهد وفا کم نکنی باز / از ره نروی گو کس اگر دم نکنی باز

سوز جگر مرغ از تندی خویش / در روی دی ای شمع تبسم نکنی باز

از عشق تو و طعنه دشمن نرم جان / سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز

صد بار دلم را بسنجش ساخت اشارت / آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز

دیدی که چه خونها خوردی از آوارگی دل / جایی که روی خوب تنعم نکنی باز

مدهوش شد از خون دل خویش فغانی / از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

خورشید من امروز بشکل دگری باز / می خورده نهان گرم [illegible] باز

افروخته رخسار و حسن کرده عرقناک / از حال دل تشنه لبان بی خبری باز

دانم چه نظرهاست در آن دم که بشوخی / پنهان ز برم میروی و می نگری باز

ای دل ز جنون خودی آواره بر آتش / بیفایده میسوز که بیرون [illegible] باز

شاید که بهوش آیم دیگر نخود آیم / ای غیر ز با این من آن گل نبری باز

در خون منی گرم ز اظهار [illegible] / بیهوده سخن گفته ام ای [illegible] باز

بس شیفته می‌گشت امروز فغانی / دانم که ز پیداد که خونین جگری باز

[illegible]

رخ برفروز و خون دلم را او وار ساز
آتش بخرمن زن و مستی بهار ساز

این قطره‌ها که بر جگرم تازه شد گره
از عشوه خوشه خوشه گره دانه دار ساز

هر برگ سبزه که ز مژگان رها کنی
از دل دل شکسته ما را ستاره ساز

بس نازکست تو تشنه‌ای نازنین سوار
از رشته‌های جان منش تازیانه ساز

شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح
سوزد دلم ترانه بزم شبانه ساز

بیخوابیم گذشت ز حد از افسانه‌ای
زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز

تا سیل غم بخانه ما ره نیاورد
ای دل در آب و خاک خرابات خانه ساز

از آه آتشین فغانی درین چمن
گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

هلاک جان من آن خط دلکشست سینه‌سوز
اگرچه سبزه سیراب شد خوشست سینه‌سوز

فدای آن گل رویم که دست رد بست
خراب آن لب لعلم که بی‌غشست سینه‌سوز

نگر دانه آتش خط سبز دایره ایست
ولی ز آه دل ما مشوشست سینه‌سوز

ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری
بجوی سفینه دلها منقشست سینه‌سوز

بمیرود ز دلم لعل یار و خنده جام
کجاست باده که لعلم در آتشست سینه‌سوز

دلا بپای تیرش برار سینه ز کوشش
که آنچه میشنوی بانگ ترکشست سینه‌سوز

فغان گوشه‌نشینان ز کوه و ارکدست
سوار من چو بتو برابرشست سینه‌سوز

[illegible] سه جانم هزار بار و ز ناز
به نیم بوسه بمن در کشاکشست سینه‌سوز

سفید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جوانان مهوشست سینه‌سوز

این نخل تازه چون گره زد خارکس
[illegible] گرفته رنگ دامنش از لاله زار کس

با آب خود براه همچون گل بهشت / لب تر نکرده سبکه از جویبار کس
آتشه آتش ز آه کسان بوده در امان / ننشسته گرد بر رخش از رهگذار کس
شهری شد از کرشمه مستانه اش خراب / و ز باده اش نرفت غبار خمار کس
مجروح میکند بزبان جمله را چو تیغ / نگرفته گشت مرهم جان فگار کس
ای آنکه سروی ز پیش باز کش عنان / کاین آهوی [illegible] ده نگشته شکار کس
فریاد از آن حریف که هرچند می خورد / از کبر و ناز غصه سر ندهد بکنار کس
ای کماش مراد کسی چون نمیرود / کاری بوعده [illegible] هدایت عطار کس

شمعی که روشنست فغانی بنور خود / پروا نمیکند ز شبستان هیچکس

زین بحر نیلگون قدم آبی ندید کس / سرها فرو رفت و [illegible] ندید کس
پیوسته زهر میچکد از شیشه سپهر / هرگز درین قدح می شرابی ندید کس
مردم تمام در پی آبادی خودند / یاری بلطف سوی خرابی ندید کس
در آتش از برای تو گشتیم سالها / وین طرفه ترکه [illegible] ندید کس
چندین هزار فال زدم از برای وصل / اما هنوز رای صوابی ندید کس

فارغ مجو فغانی و با درد دل بساز / در شیشه سپهر گلابی ندید کس

دارم از غنچه لعل تو خطابی که مپرس / لطف و قهری که مگو ناز و عتابی که مپرس
هر زمان سوختن و داغ نهفتن صعبیست / دارم از دست دل خویش عذابی که مپرس
چو دارم ز پرتو خورشید رخش افتادم / بر رخم زد [illegible] کرم کلابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیده من / دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی روی سخنی / زار میسوخت دل خسته زبانی که مپرس

[illegible]

هر سوالی که دل از لعل تو میکرد نهان
غمزه شوخ تو میگفت جوابی که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشک نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

میرسد هیچکه آن سرو بمنزل‌ها
و در رسد میکند از بار شتابی که مپرس

نقل میکرد فغانی ز لبت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

از جان ما حکایت یاران من مپرس
عاقل چه داند این سخن از جان من مپرس

هر قطره‌ای ز خون نشود در شب چراغ
این ماجرا ز دیده گریان من مپرس

آنکس که دل بود [illegible] جانش نهاده است
کو این حکایت از دل بریان من مپرس

من هم بیکده و کاسه‌ای اول شدم ز دوست
حال من ای رفیق ز مهمان من مپرس

بر دست جام و یاد هوادار خوش کن
بردار شمع و کلبه احزان من مپرس

[illegible] سنت اگه توان بخت تو یا کن
خنجر چو بر کشی در ز ندامان من مپرس

گلگشت ماهتاب دمی روشنست هلال
روز عقوبت و شب هجران من مپرس

مفتیس فغانی از طلب کعبه مراد
برخیز و راه کشور سلطان من مپرس

آلوده می لعل ترا چون نگرد کس
طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

سنت که رسیدم ز تو یکره بر لالی
در ساغر خود چند همه خون نگرد کس

خوبی تو مکن گوش بگفتار بد آموز
سهلست که بر مردمک دون نگرد کس

[illegible] میرم بنما آن خط اگر هم
حیفست که آن فال همایون نگرد کس

افسوس بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست
جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که با آبی خورم باز
در آتشم از لب جیحون نگرد کس

شرمش فغانی که علاج همه حیاست
گر کوکبه حشمت گردون نگرد کس

[illegible]

۲

آتشم بر جان و در دل حسرت کاکل و بس | حاصل عمرم همین اندیشهٔ مست و بس

جام یاقوت و شراب لعل خمار از آن لب | بینوایان را نظر بر رحمت عامست و بس

صد سخن در ضمن هر یک نکتهٔ شیرین اوست | اضطراب دل نه از شادی به غمهاست و بس

نشئهٔ خاصیت در سر هر کاسهٔ عشق سبو را | غیر پندارد که مستی در می و جامست و بس

می به مقصد بر کشد دل تا سحر الهام | آنکه میگویند فغانی همین مست است و بس

از زبان راست قولی گفته کردم سؤال | گفت هم در کیش ما خاموشی هر الهام است و بس

در دمی باید فغانی نی همی در رس دعا
درد عاشق آه صبح و گریهٔ شامست و بس

۳

صبح دولت آید و تی شمایل بس | دو دلی کان مست یا تو دو دل عیش است و بس

مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید | طایر اندیشه‌ام افتاده در یک قفس و بس

یارب ای پروا و فریاد دل ما تا به کی | هم ز دای فریادها دارم هم از فریادرس

ریخت خون چون موج می یار دگر بولان بابل | قافله را بر سر آن تند میراند فرس

بینوا را ز احضور گلشن و گلی نگهت | دیگران بر سر دو گل بینند و ما بر خار و خس

بوی گل هر جا که خواهی میرسد ای عندلیب | خواه در گلستان باش و خواهی در قفس

بگذر از خود تا رسی ای دل بر آن گل نشین | تا یکی سرگشته میگردی بیا و ان جرس

بس که می نالد فغانی میشود در شبهای تار
صبح را از نالهٔ او بر نمی آید نفس

بغایت تلخ گفتار است می لعل نمکین | هزاران جان شیرین نقل در شکرستان

هر آنکو با چنین مهرواره صحبت آرزو دارد | ببینی عاقبت روزی که [illegible]

شدم خاک در و آن ذره گران خاک را خرد | نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گرد و

نیم زاهد که در خلوت نشینم طاعتش باشم | نه جادوگرم که دام ره کنم طومار افسون

برای دیدن خوبانش یاری در میان گیرند | نگه دارند از او رو تا نگردانند مخموش

سزای درد داغ آمدی و عکس آن روی | بیاوردی قضای ایزد از دردسر خویش

جواد فکر آن باشم که دل کی کام از او یابد | که گر خواهد رساند بر مراد خویشتن خویش

نیازد هیچ کم آن مه فغانی مهر افزونی | که بر فروزی صد چراغ از حسن و ماه خویش

دلربا [illegible] عاشق مباش | ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباش

نیست چالاکتر از قد تو سروی به چمن | از هوا مایل سر قامت چالاک مباش

ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران | در خیال دل ریش و جگر چاک مباش

ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم | یک نفس غایب از این آینه پاک مباش

خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز | دامن افشان چو روی غافل از این خاک مباش

یار آزاده اگر فغانی خوش شود مایل عیش | ناصح او مشو و منکر آزاده مباش

به بستر آمدم و مردن کنم بهانه خویش | برین بهانه نگر آتش زبانه خویش

[illegible] که در اسعاف مقدم تو | چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

بیا که هر که [illegible] نقد | بعالمی نزند عیش یک زمانه خویش

بعشوه می و غفلت بدام آوردم | دلت چگونه ربودم بیا و دانه خویش

حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز | که مست جام مقصود بر نشانه خویش

[illegible] غلام خود خوان که دولتم [illegible] | سرم بلند کن از خط تازیانه خویش

بکنج سعادت [illegible] | که بر فقیر نبندد در خزانه خویش

نه مرغ زیرکم ای [illegible] سنگسارم کن | چو [illegible] کرده‌ام از یاد آشیانه خویش

[illegible] که سوز فغانی بگیرد [illegible] | سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

میرسد عید و دل افسرده می‌آرد بجوش / آگاه از آتش که خون مرده می‌آرد بجوش
ما هلاک غمزهٔ آن شوخ و او گرم شکار / باز چون صید پیکان خورده می‌آرد بجوش
میرود دستان و میگو بسوز و دم مزن / این سخنها عاشق آزرده می‌آرد بجوش
باز می‌آید جواب آتش آن گل در سماع / صحبت مستان از خود برده می‌آرد بجوش
بشکند از ناله‌ام ور نه غنچه او را چه باک / زین که قلبهای لب آبرده می‌آرد بجوش
رفته بودم در عدم از یک اشارت باز چون / آن مسیحا صد چو من دلمرده می‌آرد بجوش

آتشی هست این که میریزد فغانی اشک گرم / ور جگر این قطره افسرده می‌آرد بجوش

رمید از خواب مستان عتاب آلوده بنشیند خوش / بخون تشنه لبهای شراب آلوده بنشیند خوش
درآمد خواب کرده در چمن جان داد عاشق / نشان برگ گل بر روی خواب آلوده بنشیند خوش
چه پرسیدم که از بوی که پیراهن معطر کرد / چو برگ گل گریبان گلاب آلوده بنشیند خوش
ندارد شمع من تاب جواب گفت پیکان / لب خندان و گفتار حجاب آلوده بنشیند خوش
بدشنامم زبان بر روی کند خون تو خواهم / مرا کشت آن پسر باز جواب آلوده بنشیند خوش

جگر پاشد فغانی تا نویسد نکته زان لب / ز خون دل ورقهای کتاب آلوده بنشیند خوش

فردا که هر غنیمت نماید غنیم خویش / دست من و دامن یار قدیم خویش
یارب بمذهب که تو دست حسن رو / آن را که پرورند نیاز و نعیم خویش
ما در عرق ز بوی خوش رنگ دلکشش / او بی‌نیاز از من و گل جوی کریم خویش
نازکتر است زانکه توان داد دوشان / آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش
دانستنی است سر محبت نه گفتنی / بگذار فهم نکته و طبع سلیم خویش

عاشق نه آن کسیست که معشوق دلنواز
سازد برو دو باده مدامش ندیم خویش

یاری کجاست تا بخرابات رو نهیم
کز دست داده‌ایم ره مستقیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم
این نکته گفت حاتم طی با ندیم خویش

گر پله بر دغنی [?] که چه سود دست در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غیور
میراندش بطنز ز گرد حریم خویش

برغم من بجز اغیار [?] می مغانه مکش
بسوز جان من و آه عاشقانه مکش

گذار تا بردم گرد بازی است
هوای ره مکن ای ترک و تازیانه مکش

رکابکش تو دل تیره بخت می‌جویم
مرو بباغ سر از من پی بهانه مکش

سیاهی مژه‌ات موجب ملال منست
بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغانی بود ز شعلهٔ دل
بگو چراغ در آن تنگنا زبانه مکش

چه ترکیبست یا رب در ته پیراهن آتش [?]
که هوشم میرود هر جا که آید بر زبان نامش

زد آتش بر دلم یا رب چه گرمی مر [?]
که نبود در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش

خرابم ز آنکه زاهد حسن آن سرکش هر دم [?]
زهی حسن و جوانی کم مباد این باده از جامش

ترا آن لب [illegible] هوس در آغوش [?]
نمیدانم کجا خواهد رسید آخر سرانجامش

نشست از نوحه در آتش فغانی کام نادیده
گشادی هم نشد از آه صبح و گریهٔ شامش

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوش دلم گر جرعه بخشی مرا از جام خویش

آنچنانم یاد ما [?] رفته‌ام از یاد خود
کز فراموشی نمی‌آید بیادم نام خویش

یک نفس بی لعل آرامی ندارد جان من
چون کنم درمانده‌ام از جان بی آرام خویش

[illegible]

بر لب بام آیی و ماه گوشه بنگر ماه من
صد چراغ دیده نور از پس که برد بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن غزال
مانده‌ام حیران که چون آرم ببر در دام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار
عاشق محروم چون گوید باو پیغام خویش

از چه می‌نامد فغانی با غمش وصف شمار
محنت سر [illegible] دوانه ده صبح و شام خویش

سراسر شیوه و نازست سرو سایه پروردش
ولی در جلوه جولان نمی‌یابد کسی گردش

خیال چون سر فرو د دهانش جای مشتاقان
ز هستی فرد سازد جان فدای خویش مردش

گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب
نه بیند راحت از خواب و نباشد لذت از خوردش

کسی را سجده محراب ابرویی قبول افتد
که رنگ سرخ پیدا باشد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس سخن در تحفه دارد
من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش

ز اظهار مطالب هر که خود را مرد ره داند
گر از تیغ محبت رو بگرداند مدان مردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی از هستی خود ساخت دلسردش

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلود خویش
یا هلاکم کن ز نرگس چشم خواب آلود خویش

خنده شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ
ار کند ایمان که ملک الطاف عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشا و جیب غنچه را
تکمه‌ی بخشش از گریبان گلاب آلود خویش

تا بکی آیی بسر چون گل در عرق داری نگار
از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سوال بوسه مرد
زنده کن او را بدشنام جواب آلود خویش

تا چند درد سر کشم از گفتگوی خویش
جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش

من چون بخوی کس نیم و کس بخوی من
آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش

[illegible]

خوش حال آنکه در طلبت کم شود ز خود
چند آنکه تا ابد بکنم جستجوی خویش

بی رنگم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمی‌شود دلم از رنگ و بوی خویش

روشن دلان چو آینه از غایت صفا
بینند روی خلق و نه بینند روی خویش

تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
بستم دلم رمیده ز هر تار موی خویش

رندیست دل شکسته فغانی خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

چنان قرار نشست در خون نخست مژگان چو ریزش
که خون دل چکد از دیده‌ها چون بنگرم سویش

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم گاهی
ولی در غمزه شد از دست خشم فتنه انگیزش

درین باغ کهن چون سبزه نو خیزد از خاکم
بسوزم در نظر باشد خیال خط نو خیزش

مگر آگه شد از سوز دل من شمع در گریه
که لب در سوز می‌آید سرشک آتش آمیزش

ز شوق لعل میگونش تنم چون خود بود دشنه
دل بیمار من گر آب حیوانست پرهیزش

چنانم شد دیده سرگشته و از گرد ره او
که می‌گردد دو چشم مژگان گهر ریزش

فغانی سرو و اقتان و خیزان در عنان او
که آویزد دل پر خون بفتراک دلاویزش

افروخت [illegible] دل ز یار آتش
وز زخم کی و مار او در دل هزار آتش

از جان ز عشق سوزی در دل ز طعنه داعی
یاران مدد که بار دیگر زین رهگذار آتش

دلسوزی عزیزان بر گریه‌ام چه حاصل
آبم گذشت از سر ناید بکار آتش

[illegible] شود گلستان روز وصال یارا
از بخت وارگون شد گل در کنار آتش

نه مرده‌ام نه زنده زان لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی گاه خمار آتش

در دیده چند سوزم در گوشهای زندان
آن به که بر فروزم در پای دار آتش

شد آفت معانی حشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الا بچنار آتش

گر چه سلطان حسنی وار داد و همه [illegible] چمن
چون [illegible] حسن [illegible] قدر و بعد از [illegible]
از [illegible] لطفی [illegible] رضی شد [illegible]
[illegible]

سلطان حسن [illegible] حاکم او [illegible]
بگذر ز کار حسن [illegible]
[illegible]
سلطان عالم [illegible]

بر لب بام آمدی و ماه گو رشک بر ماه من — صد چراغ دیده نور آتش گرد بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرکان از دام غزال — مانده‌ام حیران که چون شد آشنا با دام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار — عاشق محروم چون گوید به او پیغام خویش

از چه می‌نالد فغانی با غمش وصلت شمار — محنت هر روزه وانده صبح و شام خویش

سراسر شیوه و ناز است سرو سایه‌پروردش — ولی در جلوه و جولان نمی‌آید به گرد گردش

خیال چون مرفرد دهانش جای تنگ ... — ز سستی فرد ساز د جان فدای جوهر فردش

گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب — نه چندان راحت از خواب و خور باشد که از دردش

کسی را سجده محراب ابروی قبول افتد — که رنگ سرخ پیدا باشد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس سخن در تحفه دارد — من مسکین نیارم هیچ غیر از تحفه دردش

ز اظهار محبت هر که خود را محرم داند — گر از تیغ محبت رو بگرداند مدام از درد

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی — هوای گلرخی از سستی خود ساخت دلسردش

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلوده خویش — یا هلاکم کن ز نرگس چشم خواب آلوده خویش

خنده شیرین لبا لب ساز با دشنام تلخ — از گدایان کم مکن لطف عتاب آلوده خویش

در چمن بند قبا بگشا و جیب غنچه را — تکمه‌ای بخش از گریبان گلاب آلوده خویش

تا بکی آیی سر دجون گل در عرق داری نگاه — از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلوده خویش

پیش آن لبها فغانی از سوال بوسه مرد — زنده کن او را به دشنام جواب آلوده خویش

تا چند درد سر کشم از گفتگوی خویش — جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش

من چون بخوی کس نیم و کس بخوی من — آن خوشتر که خوی کنم هم بخوی خویش

[illegible]

خوش حالی که در طلبت کم شوم ز خود
چند آنکه تا ابد بکنم جستجوی خوش

بلبل نکنم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خوش

روشن دلان چو آینه از غایت صفا
نپسند روی خلق و نه بینند روی خوش

تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
صد دلم رمیده ز هر تار موی خوش

رندیت و شکسته فغانی خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خوش

چنان تیز شد در خون نخجیر مژگان چو زر کشش
که خون دل چکد از دیده ها چون بنگرم سوی ترکشش

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم گاهی
ولی در غمزه صد ارنست خشم فتنه انگیز سرکشش

درین باغ کهن چون سبزه نو چند دارد کم
بسوزم در نظر تا شد خیال خط نو سرکشش

مگر آگه شد از سوز دل من شمع در گریه
که از لب دلسوز می آید بر سنگ آتش آمیزشش

ز شوق لعل میگون تشنه نخجیر خود بود
دل بیمار من گر آب حیوانست پرهیزشش

چنانم شد دیده سرگشته دور از گرد راه او
که میگردد بجوش مژگان گهر ریزشش

فغانی سرو دامن افشان و حیران در عنان او
که آویزد دل پر خون بفتراک دلاویزشش

افروز ... دل زبانه آتش
دوزخ یکی و ما را در دل هزار آتش

از جان ز عشق سوزی در دل ز طعنه داغی
یاران حذر که بارد زین رهگذار آتش

دلسوزی عزیزان بر گریه ام چه حاصل
آبم گذشت از سر ناید بکار آتش

خوش شو دو گلستان روز وصال یارا
از بخت وارگون شد گل در کنار آتش

نه مرده ام نه زنده ای لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی گاه خمار آتش

در دیده چند سوزم در گوشهای زندان
آن به که بر فروزم در پای دار آتش

شد آفت فغانی حشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الا ز خار آتش

[illegible]

[illegible]

که فتاد در فراقت بفسون خیمه ماهش
عجب ار غالبا این که فراق کشته ماهش

بنوید مرگ خواند سوی خویش فراقش
چه قیامت آشنایی که اجل بود بپاش

بعذاب داغ هجران دل کام خواهم اولی
که نشسته آتش من زخیالهای جانش

بستاره رقیبان نبرم حسد که آه
نگر شده چون در این همه رسن فیض عاشق

نه شکست اگر خونم خورد اش ز آب خواره
تو هم انی رقیب خوش دهی باده چه باش

بهوای دیدنش آنکه چو صبح جان بخندان
بنگر که گرده بچه روز و وقت تماشش

بچه روز تنگ چند ز تو کام دل فغانی
که چو بخت خود غنیمی بکمین بود برآشش

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش
آتش بجز منم زنی از برق آه خویش

مردم که بی تو آم نفسی کاهدم ز شهر
دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

دارم ز تب فراق تو آرام محال آه
گریم هزار بار بحال تباه خویش

راه منت عاشقی و رسم بجو دی
ناصح تو و صلاح دمی رسم و ره خویش

قصد سیاه روز ما کی ای سپهر
ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش

حسنش بغمزه تیغ بخونریز من کشید
یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

ای در پناه لطف تو چون ذره عالمی
آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

هستان دل شکسته گیاهی ز باغ تو
دامن بناز بر مکش از گیاه خویش

باکسان در صلح و با خود دایما در جنگ باش
هیچ کاری از خودی نکشاید دل تنگ باش

طاعت و عشرت مکن [illegible]
گر مرید پیر مایی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی تاج فقر و نقد عشق است — همت از دلهای آگه جو و بر او رنگ باش
خضر اگر همره بود از دوری منزل باک نیست — وادی مقصود گو در کام صد نهنگ باش
پیر صحبت گوش شو هر که دارد قول راست — گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش
چون ندانستی که در اصل از کدام آب و گلی — خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

آه گرمت مجلس عشاق را آرد بجوش
یک نی نالی فغانی برهمی آهنگ باش

نتوانم که بینم از دورش — آه از شرم چشم مخمورش
نیست در شهر کس که عاشق نیست — چه بلاکش خوش مشهورش
این چراغ از کدام انجمن است — که جهانی بسوخت از نورش
رفت آنماه نیم مست ز دی — شب و سال روز گرد مهجورش
چه بود حالت نظربازی — که چنین آفتیت مسطورش
بکند عطر پیرهن عاشق — فکر کن زعفران و کافورش

چه دولتست این دل فغانی را
که نه پیداست ماتم و سورش

گو مطربی اگر مست شود از ترانه اش — دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش
امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت — چندانکه چشم عقل غنود از فسانه اش
خاک در سرای مغانم که تا ابد — خیزد صدای بیخودی از آستانه اش
تا صبح گوشه میخانه بر فروخت — شمعی که آفتاب بود دیگ زبانه اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام — تا رفت در حساب نیاید زمانه اش
بی رنگ شو که آنکه جهان را دهد فروغ — شاید که شب چراغ نباشد نشانه اش
خورشید پیش بند نظر دل که در ازل — را آفتاب تعبیه شد دام و دانه اش

[illegible]

یارب چه باده خورد فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته است غمش جاودانه آتش

دل از عیش جهان کندیم و در دود باده آتش
نمی ارزد به ظلم شحنه شب گشت مهمانش

دلی کز روشنی بر در داغش صد شعله ارزد
چو آهو سراب جا دارد نه بغیر آتش

چه شکر بخت خود گوییم چه دیدیم برقرار
فروغ بزم عشرت باغ و کنج محنت آتش

به عیش از ستی یکساعت بتر بودی
که آتش غم فردا بود در بستر آتش

دلی باید چو گوی دیده باید چو در آتش
که با خورشید روی چون شمع آمد آتش

بجام زر توان خوردن شراب لعل با خوبان
چه سازد عاشق بیچاره چون [illegible] آتش

نبیداری که ای مهوش نقل مجلس گردد
سراپا فسون و نیرنگست دریا دام و عنا آتش

مشو دلگرم اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید
که تیزی سنان دارد سر هر موی بی جا آتش

فغانی چون ز اسیری نوار دارد زبی [illegible]
با صد آتش [illegible] نیکی ز داحا آتش

ای دل بتلخی شب هجران صبور باش
این هم نواله ایست [illegible] باش

حالا تو در میان بستان غم بسوز
کو وعده وصال [illegible] کام [illegible] باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا شدی
خواهی که خادم شه شوی در حضور باش

شاید گزین گروه سبکبار بگذری
از سر چو خار راه تو گردید دور باش

خواهی که در مزار تو سردی بایستد
شمعی شود ملازم اهل قبور باش

تا کی ز زیر چراغ توان کرد کسب نور
خود در ابسوز و در نظر جمع نور باش

تا پخته نیستی فغانی کباب دل
چندین چه بگو در تنور باش

فغانی زباری است و هوای جانش
که باد خاک قدم صد نگار خانه چشمش

[illegible]

[illegible]

تبارک الله [illegible] آب و رنگ جاه
همان زمان که بر ویش نظر دو دو چکیدم
منم که تا سگ کوی [illegible] ساده بودم
درین خیال که گردی بدامنش نشیند
اگر در دل سگ من از هوای عشقت
چو ابر [illegible] صحرا [illegible] توفرو زان
توای که در نظر آستان آن گل جدا است
چه بر ده دگرش دست داده مطرب عشاق

که خال چهره صد یوسفست نقش نگینش
نشان نازکی خوی داد چین جبینش
که گشته ام سگ کوی تو رفتنی و انیش
نشسته آینه دل نشسته ام بکمینش
امانتیست که روح الامین نبوده امینش
که در پیت دعای هزار گوشه نشینش
بیا بدیده گریان من نشین و ببینش
که خون بچشم حریف آورد نوای حزینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش بچینش

مردم و خود را از غمهای جهان کردم خلاص
خلق عالم را از فریاد و فغان کردم خلاص
در سر مستی چرا میشنیدم طعن بیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش [illegible] داد از عالم هستی مرا
گرد و عالم خویش را دیگر زمان کردم خلاص
بر سر [illegible] زدی میکنم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آه فغانی را بهجران سوختی
گفت او را از عذاب جاودان کردم خلاص

عاشقان را از گل و باغ بهارست غرض
همه را سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشه میخانه چه کارست غرض
جان من بهر تو ای تندی و بدخویی چیست
گرنه آزار دل عاشق زارست غرض
آب دیده مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست فغانی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

[illegible]



گر من ز شوق یار نوشتم غبار خط — یک حرف آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد — هرگز بر آن ورق نفتد از غبار خط

تا دامن خط تو [illegible] — تا روی ساده هست نباید نگار خط

خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است — مجموعه جمال ترا بر کنار خط

زین پس حسن خط بتان معتبر نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

نو خط روزگار [illegible] سر که عاقبت — بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر [illegible] خط دوست — یکبار هم بنام فغانی بیار خط

ترک یاری کردی [illegible] تو یار از راه خط — دشمن احباب گشتی دوستدار از راه خط

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا — غیر داغ انتظار امیدوار از راه خط

چشم من گر گریه ننماید [illegible] — از تماشای چمن ابر بهار از راه خط

در دسد زمان خوبان چون نگیرد [illegible] — دردمند از راه حاصل [illegible] از راه خط

میدهد خاک رهش [illegible] آب حیات — ورنه زین گرد [illegible] از راه خط

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار — از غبار [illegible] یارب [illegible] از راه خط

یارب از قصد فغانی هست مقصود [illegible] — از هلاک [illegible] گلعذار از راه خط

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع — ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزمی که هر ساعت رقیب — میکند افسون و میسازد پریشانم چو شمع

وه چه حالست اینکه بردارند [illegible] — چون ببزمی جای خود را گرم کردانم چو شمع

یارب از [illegible] ز دل گرم [illegible] — یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوز داد از [illegible] — پیش او کرد [illegible] چو شمع

[illegible]

سوی محرابم مبرای پاکی دین خدا | زانکه در رزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صد پی از هستی نزر دای صعالی طلسم
باز یکد از دموم دشت بحرام چو شمع

تا کی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع | آب و دندان ش و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیدها چون شمع داغ | گاه خشک و تر ز سوز خویش بنمودن چو شمع

ای دلم هر قطره خون تجاله شد جا نکداز | گرد لب تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم آنم بروز آرام بگرفتن چو مهر | خوردن دود جراغم این و بغنودن چو شمع

از من این اشک چه پروین ریختن و مهتاب | گوش و گردن پا بلعل و در بر آمودن چو شمع

کمتر ز طاعت بود در گوشه محراب عشق | روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

دیدن از دور و زاری سوختن سوداکر | به که مجلس را آب دیده آلودن چو شمع

آه از ین آتش پرستیدن فغان از خود آی
چند دزد در مغان زنار بکشودن چو شمع

میکدازم دیده تا یکذره موجود دم چو شمع | میر سلسه عود کردن هر نفس دود دم چو شمع

خون چسپید ار کردم مجلس دور کردم چشم بار | خو انکاشت ابرو دل نالودم چو شمع

داشتم داغ [illegible] | راز پنهان را نقاب از چهره بگشودم چو شمع

اشک گوهر زایم از خوناب دل شد لعل با | بس که هر شب آتشین بر چشم تر سودم چو شمع

دیده اختر شناسم شهر نسیان رفت | بس که بر هر نوک مژگان گوهر آمودم چو شمع

ل بر ذره روشن ساختم مهر رخت | گل ز روی آفتاب خود نبیند دودم چو شمع

گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو سوخت | اندکی هم در صفای طرح افزودم چو شمع

همچنین گر دیده خون میکریم دل میکریم | باید از روی زمین آواره شد زودم چو شمع

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت | گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

[illegible]

[illegible]

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ
چه سودی آنکه درآرم بپیشگاه چراغ

خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم
مهی ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

در امیدکده و اعتقاد روشن کن
که می‌برند ازینجا بخانقاه چراغ

بصدق دل چو درآیی بوادی ایمن
یقین که مشعله زند از هر گیاه چراغ

چراغ گلستان رخ نگاه که تیره شود
ترا که خانه سپهر است و مهر و ماه چراغ

شنیده که زحمت باقتاب رسند
بسوز آهی دا[illegible]ن ز برق آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که بر فروخت فغانی ببزم شاه چراغ

ای فتنه جمالت رخ چو ماه یوسف
بیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان سراسر زمین طاعت
چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف

غافل مشو که اخوان چون سرکشند ناگه
گرد و بال گیرد ظرف کلاه یوسف

از چشم اهل مجلس چون گل فتنه دارد
جا دارد آنکه باشد زندان پناه یوسف

در حسن سال هجران یعقوب داد حاصل
گر آب خضر آید [illegible]

از چشم پیر کنعان شاید که تا رود نیل
در بار دامن ابر نیسان [illegible] یوسف

قلب سیه فغانی اینجا چه قدر دارد
چین و چگل طفیلیست در بارگاه یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق
مست آید و درآرد سر در کنار عاشق

نازد بعاشقان شیرین از حد گذشت ستم
زانم که مانده باشد حیران نگار عاشق

[illegible]
دیوار خانه برشد از یادگار عاشق

همراه آن سوارم کز آتش چراغ عشق
هر ذره سپند آتشیست در رهگذار عاشق

خسرو صد حکایت لعلی چه تاب آرد
افسوس پند گویان با خار خار عاشق

[illegible]

گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان | خود نیست یک سر مو در اختیار عاشق
کس نیست تا بگوید با آن رقیب [illegible] | کاین جور بس که کردی بر روزگار عاشق
هر عاشقی که بینم در انتظار یارست | یک یار نیست باری در انتظار عاشق

بنشین و روغن او [illegible] آتش عاشق
بردار ساغری [illegible] خمار عاشق

جانم افگار است و بیمار و دل خون از فراق | هر نفس دردیست بر دردم افزون از فراق
غرق خون دیده ام شبها ز شمشیر اجل | بر سرم پیوسته می‌آرد شبیخون از فراق
تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده ام | میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق
از وصالش شادمان در زمره [illegible] شاد [illegible] | من درین [illegible] افتاده محزون از فراق
دور از آن لیلی [illegible] بر سرم | آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب | سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون از فراق
سوخت جان عالمی ای مسلمانان تا کی | شعله آهم زند آتش بگردون از فراق
گر نخواهی [illegible] بیمار محزون آمدن | جان نخواهد برد مشتاق تو بیرون از فراق

تا نشد [illegible] گوهر مقصود غایب از نظر
[illegible] فغانی گشت جیحون از فراق

یارم اگر [illegible] شد یا نکند چه باک | [illegible] گشته [illegible] از این چه باک
در خنده آتش هزار گشاده بر لب | از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک
جایی که صد همای نیابند استخوان | مور حقیر اگر برد انگبین چه باک
مرغی که دارد از چمن آسمان نصیب | گر دانه نیافت ز کشت زمین چه باک
میسوزد و [illegible] برای او | او گر ز قهر [illegible] آستین چه باک
گیرم که راه [illegible] | چون نام دیگریست نشان بر نگین چه باک

دشمن ز آه گرم فغانی حذر کند
آتش رسد از دم آتش چه باک

دارم ز پستهٔ‌ات بدل آتشین نمک — بستان گر کسی ندیده کبابی بی نمک
دامن فشان و دست فشان میکنی خرام — میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
گویا کسی که مرهم داغ دلم نهد — در دست تیغ دارد و در آستین نمک
دشنام میدهی منما قهر و لب مگز — همره مساز با شکر و انگبین نمک
سوزی که من ز عشق تو دارم کسی نداشت — زیرا که کس نداشت جوانی برین نمک
گاهی بزهر چشم جگر میکنی کباب — گاهم ندیده میزنی از خشم و کین نمک

در گریه فغانی ز رخت هشور
زد بر سواد دیده مردم ز اشک نمک

ما تی روم ز کوی تو غمکش و گریه‌ناک — در دیده آب چشمه و بر رخ نشسته خاک
از خون غنچه دل احباب کن حذر — ای دامنت چو برگ گل تو شکفته چاک
پیش نسیم سنبل که گریبان گشاده — دارم دلی چو غنچه ز دست تو چاک چاک
سوزد مه چو با سر زلف تو محکم است — سر رشتهٔ حیات اگر بگسلد چه باک
صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام — میخواهد از خدا که به تیغت شود هلاک
بر خاک ره چو برگ خزان روی زرد من — از دیده اشک سرخ روان همچو خون تاک

در تنگنای هجر فغانی گشاد دل
از ناله حزین طلب و آه دردناک

خوبان دل غمناک نداننده حاصل — درد جگر چاک نداننده حاصل
چندان همه از دو که گردیم فردن — قدر نظر پاک نداننده حاصل
ما در ره خوبان ز سر خویش گذشتیم — این مرتبه را خاک نداننده حاصل

[illegible]

داند که با عاشق خود جور رواکرد — همه ی افلاک نداند چه حاصل

تو غمزه روان کردم بنظاره — انگیز تو بی باک نداند چه حاصل

سرتا بقدم جانی و دل در ره عرفان — خاصیت تریاک نداند چه حاصل

آتش می چهره برافروخته چون گل — جگر چاک نداند چه حاصل

بس که نزر شجر وادی ایمن — از شعله خاشاک نداند چه حاصل

این شاهسواران گر ارباب جهان — شایسته فتراک نداند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
با این همه ادراک نداند چه حاصل

محروم باد چشم من از گلشن وصال — گر بگذرد بهار و گلم میتود در خیال

گل پنج روزه است ولی نخل حسن تو — پیوسته در برت زهی حسن بی زوال

دلتنگم از هوای تو ای گل بغایتی — گر نکهت نسیم سحر گیردم ملال

در بوستان ز حسرت نخل بلند تو — آگه نمیشوم که گلی هست یا نهال

جانها [illegible] نقاش حسن تو — گر مشک سوده بر ورق گل نهاده خال

[illegible] آب چشمه خورشید منیر تو — گلهای سایه پرورت از باده زلال

ای عندلیب [illegible] پیداد گل تمن — چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا منال

آشفته جمال تو هرگز چو بلبلی — ننشست در حضور گلی با فراغ بال

جان سوز و دلفروز فغانی در این چمن
شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

ای فروغ جوهر حسنت دل خطا و خال — معنی دار که نتوان صورت حسن خیال

میکشی و زنده میسازی زناشر نظر — جان فدای چشم جادوی تو ای مشکین غزال

آتش انگیز دز دلها شیوه سرو قدت — در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال

[illegible]

کار دل با معنی حسن تو افتاد دست وس
آه و در شام جدائی خواهد در آن روز وصال

هر سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای خطت
آن بهار بی خزان و بی آسیب زوال

بر دمد گلهای رنگین در گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

در خیال از دو فرشته گرفتیم اصل
چون اول آیت رحمت ابجد [illegible]

سر ز دار آیینه مهر رخت آثار
چون خیال [illegible] فرشته [illegible]

مردم چشم فغانی با در آتش [illegible]
شمع رخسار تو افروز در شبهای خیال

هر دمت که لاله رنگ شد از باد زلال
طوفان آتش نهان در قبای آل

سر میکشد نهال قدت از دم مسیح
در بوستان کیست درین نازکی نهال

خوش آهوییست چشم شکار افکنت ولی
هر گز شکار کس نشد آن نازنین غزال

در در صدف اگر لطافت کند نعوذ
یابد ز لطف گوهر لعل تو گوشمال

یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن
برگ گلیست جلوه کنان در زلال

بیند ز نور شمع تجلی شهید عشق
عکس جمال تو در [illegible] خیال

روی جهان افروز تو در جلوه ساخته
ذرات را بنور خود آیینه جمال

آشفته مسلمیت فغانی درین [illegible]
محروم مانده ام ز [illegible] گلشن وصال

عشقم بلای جان شد و آن لعل آتشین هم
بخت باده بر من و بر تشنگان هم

می خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی
آداب مجلس می کار میان زنان هم

بگذار تیغ دلبستان ساغر که دور گردی
خصم از میان مجلس چشم [illegible] هم

جا به و جمال داری با مهر و ماه نشین
بزم آن [illegible] می نوش [illegible] هم

بس نیست آنکه سوزم از رخ نه گریبانی
صد داغ تازه دارم از خاک آستان هم

[illegible]

شمع ... [illegible] ... خواهم ...

... [illegible] ...

می خورد زپهلوی خود کرد و دارم — بارست بر سر آن اندوه بیش هم

نقد حیاتم آخر با خاک ره بدل — عمری درین بضاعت بود آسمان ملازم

شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند — کافر ز داغ عصیان مومن ز درد دین هم

آن گل بهر پیاله رنگین بشود فغانی

دل بر دنش چو دیدی می خورد بس ملازم

پروانه که ... رد و داغ مردم — باید که بر نگردد گرد چراغ مردم

گل در کنار بخشد بوی مراد آری — بیند در راه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد — از دور چند بیند می در ایاغ مردم

خندد اگر به پیش سودای من ز زلفت — گر رفت کاید سودا در دماغ مردم

غیر از سر فغانی بر عشرت حریفان

بر هم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

گرچه طور رندی و بد نامی از حد می‌برم — کافرم گر شمه از طور خود بیرون برم

هر زمان سنگ جفایی بر سفالم می‌خورد — گوهر کوه درد از آن طاق زبرجد می‌برم

هیچکس اگر گذشت از آتش پنهان من — میروم زین خاکدان وین داغ با خود می‌برم

... [illegible] ... — نی شود گر دست در پیش طرز د می‌برم

محو باز ایستیم در سایه آن آفتاب — گر فروغ صحبتش عمر مخلد می‌برم

گرچه نو نو دردمی بینم ز زخم سیغ عشق — از علاج بی‌هر زمان درد مجدد می‌برم

من که با سجواسم که با معشوق مجلس می‌خورم — بیم ور زبهلت اگر سر نیز باید می‌برم

آب حیوان در دهان می‌آیدم از علس لطف — در رباع چون نام آن سرو سهی قد می‌برم

از برای آنکه همت بر غزالی بسته ام

چون فغانی صد ستم از دست هر بدمیبرم

... [illegible] ...

سک کی ... [illegible] ...